کتاب سیر العباد الی المعاد

عشق ۱۵

I

Afgani ...



۳۰

کتاب سیر العباد الی المعاد از گفتار حکیم سنایی علیه الرحمه

کتاب سیر العباد الی المعاد من کلمات السنائی
من قبل التصوف

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله حق حمده والصلوة على محمد نبيه وعبده بدان که
این نفس عاقلهٔ ما را که کمال جسم ماست او را دو قوتست
که بعضی از حکما آنرا دو روی عبارت کنند وبعضی ازان
دو نظر وجهان گویند که ازان دو نظر یک نظر با عالم صورت
ماست که آنرا عالم سفلی خوانند ویک نظر با عالم ملکوتست که
آنرا عالم علوی گویند پس این نظر را که با عالم سفلیست قوت
عامله گویند یعنی قوت کارکننده وانکه با عالم علویست قوت
عالمه گویند یعنی دانا و دانش دستی پس این عالم صورت ما
که کالبدست مستفیدست از قوت عامله و مدبره و محرک
ویست و قوت عامله مفید و مدبر و محرک قوت عامله است
وهمچنین قوت عامله مستفیدست از عقل فعال که ورای جبال
عنصرست و مدبر و محرک ویست وعقل فعال مفید و مدبر

ومحرک قوت عامله است وهمچنین عقل فعال که از ورای
عناصر وطبایعست در زیر فلک قمر او مستفیدست از عقل
فلک قمر و مدبر و محرک ویست وعقل فلک قمر مفید و مدبر
و محرک عقل فعالست و همچنین عقل فلک قمر مستفیدست از
عقل فلک عطارد و مدبر و محرک ویست و عقل فلک عطارد
مفید و مدبر و محرک عقل فلک قمرست وعقل فلک عطارد
مستفیدست از عقل زهره وعقل فلک زهره مستفیدست از
عقل فلک آفتاب و مدبر و محرک ویست وعقل فلک آفتاب
مستفیدست از عقل فلک مریخ و مدبر و محرک ویست وعقل
فلک مریخ مفید و مدبر و محرک فلک آفتابست وعقل فلک مریخ مستفیدست
از عقل فلک مشتری وعقل فلک مشتری مفید و مدبر و محرک ویست
وعقل فلک مشتری مستفیدست از عقل فلک زحل وعقل فلک زحل
مفید و مدبر و محرک ویست وعقل فلک زحل مستفیدست از
عقل فلک البروج و مدبر و محرک ویست وعقل فلک البروج
مفید و مدبر و محرک عقل فلک زحلست وعقل فلک البروج

مستفیدست از عقل فلک افلاک که ویرا نفس کل گویند و
مدبر و محرک ویست و عقل فلک الافلاک مفید و مدبر
و محرک عقل فلک البروجست و عقل کل مفید و مدبر و
محرک عقل فلک الافلاکست و آن جمله افلاک و عناصر و
طبایع و موالید و عقل کل مستفیدست از فیض باری
تبارک و تعالی و باری تبارک و تقدس مفید و
مدبر و محرک عقل کلست و آن جمله محرکات در حکم ویند

صفت عقلها و فلکها

پس چنان دان که اول موجودی که موجد الاشیا تبارک و
تعالی بدید آورد و از نا چیز بی واسطه عقل کل بود که یاد کرده
شد پس بواسطهٔ عقل کل و نفس کل عقلی و نفسی دیگر بدید آورد
و بواسطهٔ آن عقل و نفس فلک البروج را با کواکب او بدید
آورد و آنکه بواسطهٔ عقل و نفس فلک البروج عقلی و نفسی دیگر
بدید آورد و بواسطهٔ آن عقل و نفس فلک زحل را با کواکب
او بدید آورد و آنکه بواسطه عقل و نفس فلک زحل عقلی و

و نفسی دیگر بدید آورد و بواسطهٔ آن عقل و نفس فلک مشتری را
با کواکب او بدید آورد و آنکه بواسطه عقل و نفس فلک مشتری
عقلی و نفسی دیگر بدید آورد و بواسطهٔ آن عقل و نفس فلک
مریخ را با کواکب او بدید آورد و آنکه بواسطه عقل و نفس
فلک مریخ عقلی و نفسی دیگر بدید آورد و بواسطهٔ آن عقل
و نفس فلک آفتاب را با کواکب او بدید آورد و آنکه
بواسطهٔ آن عقل و نفس فلک زهره را با کواکب او بدید آورد
و آنکه بواسطهٔ آن عقل و نفس عقلی و نفسی دیگر بدید آورد و بواسطهٔ
این عقل و نفس فلک عطارد را با کواکب او بدید آورد
و آنکه بواسطهٔ عقل و نفس فلک عطارد عقلی و نفسی دیگر بدید
آورد و بواسطهٔ آن عقل و نفس فلک قمر را با کواکب او
بدید آورد و آنکه بواسطهٔ عقل و نفس فلک قمر عقلی و نفسی دیگر
بدید آورد و بواسطهٔ آن عقل و نفس عقل و نفس این چهار عنصر
بدید آورد یعنی آتش و باد و آب و خاک و آنکه بواسطهٔ
عقل و نفس این چهار عنصر عقول و نفوس فراوان بدید

آورد و بواسطهٔ آن عقول و نفوس فرمان ازین چهار عنصر
سه مولود پدید آورد چون جماد و نبات و حیوان در سه درجه
دون و میان و کامل اول درجهٔ دون چون سنگ و آهن و
مانند آن دوم درجهٔ میان چون مس و قلعی و مانند آن سیوم
درجهٔ کامل چون زر و سیم و لعل و یاقوت و مانند آن و آنکه
بواسطهٔ جمادات همچنین نبات را پدید آورد و دون و میان
و کامل اول درجه چون نبات خرد و ضعیف که در بیابان
روید بی تخم و درختهای کوچک که در بن کوهها روید بی تخم
و دوم درجهٔ میان چون درختهای سیب و زردآلو و مانند
آن و سیوم درجهٔ کامل چون درختهای نار و خرما و انگور
و مانند آن و آنکه بواسطهٔ نبات حیوانات را پدید آورد و
در سه درجه دون و میان و کامل اول درجه چون کرم و صدف
و چوب خواره و مانند آن که از آب و گیاه و درخت پدید
آورد بی تخم و مجامعت و دوم درجهٔ میان چون حشرات زمین
چون موش دشتی و مار و سوسمار و مانند آن و سیوم درجه

کامل چون اسب و شتر و مانند جانوران که در بر و بحر
باشند چون بوزینه و نخری که صورت ایشان بصورت
آدمی نزدیک بود و آنکه بواسطهٔ حیوانات همچنین صورت
ظاهر مردم را پدید آورد در سه درجه دون و میان و
کامل اول درجه چون کرج و قفجاق و مانند آن و دوم درجهٔ
میان چون اولیا و علما و حکما و مانند آن و سیوم درجه
کامل چون انبیا و رسل و مانند آن پس چنان دان که آنچه آخر
کمال درجهٔ جمادیست اول قوت دون نباتیست اول
و آنچه آخر کمال قوت درجهٔ نباتیست اول قوت دون
حیوانیست و آنچه آخر کمال قوت درجهٔ حیوانیست اول
قوت دون انسانیست و آنچه آخر کمال قوت درجهٔ انسانیست
اول قوت دون روحانیست و آنچه آخر کمال قوت درجه
روحانیت اول قوت و قدرت باری جل جلاله است و قوت
و قدرت باری را سبحانه و تعالی نهایت و غایت نیست

فصل دوم در پیدا کردن عنصر روحانی و جسمانی

ببايد دانست که عالم دو است يکی جسمانی و يکی روحانی
و سفر کردن نيز هم بر دو گونه است يکی سفر جسمانی و يکی
سفر روحانی اما سفر جسمانی بجسم شايد کردن و اگرچه
روح شرطست با وی و روح را بی جسم سفر روحانی مستحيل
بود و نيز سفر روحانی بروح شايد کردن اگرچه جسم
شرطست با وی و جسم اگرچه با روح بود سفر روحانی نتواند
کرد و بی روح جسم را خود سفر مستحيل بود زيرا جسم بی روح
جمادی بود و نيز بدانکه جسم را در سفر جسمانی دو پای بايد
تا بدان سفر جسمانی توان کرد و همچنين روح را در سفر
روحانی عقل و معرفت ببايد تا بدان سفر روحانی
توان کردن و جسم را تا دو پای قوی درست نبود سفر
جسمانی نتوان کردن همچنين روح را تا عقل و معرفت قوی
و روشن نبود سفر روحانی نتوان کردن و جسم را در
سفر جسمانی غذا بکار بايد چون طعام و شراب زيرا که بی
اين دو چيز سفر جسمانی نتواند کردن و بمقصد و مقصود

خود نتواند رسيدن همچنين روح را در سفر روحانی
غذا بکار بايد چون عقل و معرفت و تا روح را اين دو
نبود سفر روحانی نتواند کردن و بمقصود و مقصد نرسد
و چنانکه در سفر جسمانی مقامات و منازل و اقاليم است
که آنرا بتدريج و ترتيب توان بريدن و تا آن مقامات
که در منزل اول بود نبرد و نبيند بچشم و نشناسد بعقل
بديگر منازل نتواند رسيدن و تا بر جمله منازل گذر نکند
و همه را چنين نبرد باقاليم ديگر نتواند رسيدن و همچنين
برين نسق و ترتيب تا آنکه گرد عالم جسمانی برآيد و همه را
در زير پا آرد و نيز در سفر روحانی روح را مقامات
و منازل و عوالمست که آنرا بتدريج و ترتيب توان بريدن
تا آن مقامات که در منزل اول بود نبرد بقدم همت
و نبيند بديده عقل و نشناسد بنور معرفت بديگر منازل
نتواند رسيدن و تا بر جمله منازل گذر نکند و همه را نبرد
و نبيند و نشناسد بعوالم ديگر نتواند رسيدن همچنين برين

نسق و ترتیب تا آنکه در عالم روحانی براند و در زیر تصرف
عقل خود آرد و کبریاء باری تعالی را که هرگز نتواند بروی
جل جلاله و تقدست اسماؤه محیط شدن پس اگر کسی خواهد
که سفری کند از اسفل السافلین که عالم خاکست تا اعلی
علیین که عالم پاکست چنان باید که ابتدای سفر روحانی
نخست از عالم جسم خود کند تا ویرا عالم صغیر گویند و از درون
و برون جسم خود جولان کند بتأمل نظر و استدلال و
طواف کند گرد این چهار طبع که جسم ازوی مرکب شده است
چون سردی و خشکی که وی جزویست از خاک و چون سردی
و تری که وی جزویست از آب و چون گرمی و تری که وی
جزویست از باد و چون گرمی و خشکی که وی جزویست از
آتش و همچنین نظر کند درین روش در آنچه نتایج این چهار
عنصرست چون کبر و حسد و حقد و طمع و بغض و بخل و شهوت
و عجب زیرا که این جمله که یاد کردیم با این نتایج او عالمیت
و در هر یکی ازینها فرود آمدن منزلیست و در هر یکی ایستادن

و تفکر کردن مقامیست پس چنان باید که این مسافر رو
حانی یعنی عقل در هر یکی ازینها که یاد کرده شد منزلی
سازد و در و فرود آید و مقام کند و هر یکی را بشناسد
بصورت و صفت و بر همه واقف شود و همه را در تحت
تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت ازین عالم صغری که
آنرا جسم گفتیم در عالم کبری نهد که آنرا عالم طبایع گویند
یعنی خاک و آب و باد و آتش و این عالم طبایع علت و
مسخر عالم صغریست و عالم صغری یاد کرده شد معلول و مسخر
ویست پس اول منزل که در عالم کبری او را پیش آید عنصر
خاکی بود چنان بود که در و فرود آید و منزل سازد و
مقام کند و نیک در و تفکر کند بنظر و استدلال و آنرا بصورت
و طبیعت نیک بیند و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود آرد
و آنکه قدم همت ازین منزل خاکی در منزل عنصر آبی نهد و
در و فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک در و
تفکر کند بنظر استدلال و آنرا بصورت و طبیعت نیک بیند و بشناسد

و در تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت ازین منزل آب
در منزل باد نهد و طبیعت او نیکو بشناسد پس ازین منزل باد
قدم در منزل عنصر آتش نهد و در وی نیز فرود آید و منزل
سازد و مقام کند و نیک تأمل کند بنظر استدلال و بصورت
و طبیعت نیک ببیند و بشناسد و در زیر تصرف عقل خود آرد
و آنکه قدم همت ازین عالم طبایع در عالم نتایج این چهار عنصر
نهد یعنی سه موالید چون جمادات و نبات و حیوانات
و در هر یکی از ایشان جداگانه فرود آید و مقام کند
و هر یکی را جداگانه ببیند و بشناسد و استدلال کند در سه درجه
هر یکی دون و میان و کامل چنانکه پیش ازین شرح داده
شد و هر سه را نیک ببیند و بشناسد و در تحت تصرف خود
و عقل خود آرد تا بدانجا که یاد کرده شد عالم عناصرست یعنی عالم
کون و فساد که آنرا چهار طبع گویند چون گرمی و سردی و
خشکی و تری و آنکه قدم همت ازین عالم در عالم افلاک نهد
که آنرا طبیعت خامسه گویند یعنی طبیعت پنجم زیرا که عالم

افلاک ازین چهار عنصر و چهار طبع هیچ نیست و در کون و فساد
نیست و اورا عالم علوی گویند و عالم ملکوت گویند و
عالم امر نیز گویند و این عالم ما که عالم عناصر و طبایعست
جمله معلول و مسخر ویست و او علت و مسخر این عناصر و
طبایعست پس چون قدم همت و عقل در عالم افلاک نهد
که آنرا عالم ملکوت گویند اول منزل که در عالم ملکوت پیش
آید فلک قمر بود که او نخستین فلکهاست و بعالم ما نزدیکتر
پس چنان باید که چون قدم همت در منزل فلک قمر نهد در و
فرود آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر
استدلال در و و کواکب او و آنرا نیک ببیند و بشناسد
و در زیر تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل
فلک قمر که آنرا آسمان نخستین گویند در منزل فلک عطارد
نهد و در وی نیز فرود آید و منزل سازد و مقام کند و
نیک تفکر کند در و بنظر استدلال و نیک ببیند و بشناسد
و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت از منزل

فلک عطارد که آنرا آسمان دوم گویند در منزل فلک
زهره و درو نیز فرو دآید و منزل سازد و مقام کند
و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و در کواکب او و آنرا
نیک ببیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه
قدم همت از منزل فلک زهره در فلک آفتاب نهد و درو
نیز فرو دآید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند
بنظر استدلال درو و کواکب او و آنرا نیک ببیند و
بشناسد و در تحت تصرف خود آرد و آنکه قدم همت از
منزل فلک آفتاب در منزل فلک مریخ نهد درو نیز فرود
آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و
استدلال درو و در کواکب او و آنرا نیک ببیند و بشناسد
و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت در منزل
فلک مشتری نهد و درو نیز فرو و منزل و مقام کند و
نیک تفکر کند بنظر استدلال درو و در کواکب او و آنرا نیک
ببیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود آرد و آنکه قدم همت

در منزل فلک زحل نهد و درو نیز فرو دآید و منزل سازد
و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر استدلال درو و در کواکب
او و آنرا نیک ببیند و بشناسد و در تحت تصرف عقل خود
آرد و آنکه قدم همت در منزل فلک الافلاک نهد که آنرا نفس
کل گویند و فلک الاطلس نیز گویند از برای آنکه وی ساده است
و درو هیچ نقش کوکب نیست و این جمله نفسهاء عاقله
فلکی و زمینی همه فیض او یند و همه اجزا اند از وی
و او کل همه است و نیک تفکر کند بنظر و استدلال درو و
در صفای پاک او و آنرا ببیند و بشناسد و در تحت تصرف
عقل خود آرد و آنکه قدم همت در عالم عقل کل نهد که آنرا
چونی و چگونگی و حد و نهایت نیست و درو نیز فرود
آید و منزل سازد و مقام کند و نیک تفکر کند بنظر و استدلال
و در پاکی و منزهی و بی چونی و بیچگونگی او و کمال عظمت و
کبریا و آنرا نیک ببیند و بشناسد و آنکه قدم همت از عالم
عقل در عالم وحدت باری تعالی نهد آن پادشاهی که چونی

وچگونگی بدو راه نیابد و همه اوست و ورای همه اوست
و همه در زیر تصرف قدرت اوست جل جلاله و تقدست اسماوه

سیر العباد الی المعاد از گفتار حکیم سنائی

معنی نفس نامیه نفس زیادت شونده باشد و مراتب او
از حالی بحالی گردیدن و از درجه بدرجه رسیدن

دان که در ساحت سرای کهن — چون تهی شد ز من مشیمه من

بدانکه اینجا ساحت سرای کهن فراخی عالم علوی را میخواهد
یعنی سرای آخرت که او را عالم ملکوت گویند و عالم
فرشتگان و ارواح پاک نیز گویند و مشیمه در لغت آن
پرده باشد که کودک در میان او بود در شکم مادر ولیکن مشیمه
اینجا عبارتست از امر باری تعالی و معنی این چنان
باشد که چون بمن امر رسید که از عالم بلندی به پستی رو
واز عالم پاک سفری کن بسوی عالم خاک

سوی پستی رسیدم از بالا — حلقه در گوش ز اهبطوا منها

بدانکه اینجا سوی پستی رسیدم آن میخواهد که از عالم علوی بعالم

سفلی رسیدم و حلقه در گوش آن میخواهد یعنی که نه باختیار خویش
بعالم سفلی فرو رو و سفری کن بسوی عالم خاک تا گذر
کنی بر آسمان و عالمها را زیر پای آوری عالم جماد و عالم
نبات و عالم حیوان و عالم مردم

دایه یافتم قدیم نهاد — بوده با جنبش فلک همزاد

و اینجا دایهٔ قدیم نهاد زمین را میخواهد زیرا که این زمین
دیرینه است و اگرچه محدثست و دایهٔ همه اوست
چون نبات و مردم و حیوان زیرا که همه را او می پرورد در
کنار او از وست آمدنشان و باز وست بازگشتنشان
و قدیم نهاد را معنی گفتیم یعنی کهن و دیرینه و اگرچه
آفریده است و بدید آورده و آنچه میگوید بوده با جنبش
فلک همزاد یعنی زمین را و فلک را دریک حال بدید آورده
اند زیرا که در یکی بی وجود دیگری فایده نبود

کنده پیری چو چرخ پر مایه — بی خبر ز آفتاب و از سایه

کنده پیری یعنی دیرینه و بسیار سال برو بر آمده و پرمایه

یعنی ترکیب موالید عالم از وست جون جماد و نبات
وحیوان و مردم وآنچه میگویید بجز ز آفتاب و از سایه
یعنی جماد بی عقل و بی روح که او را نه زندکانیست و نه در
یافتن جیزی

پیشوا بوده نوع عالم را   دایگی کرده شخص آدم را

یعنی این زمین پیشتر از موالید عالم بوده است و جماد و
نبات وحیوان و مردم بعد ازان بوده‌اند زیرا که از وی بدید
آمده‌اند اوست که فرزند آدم را در کنار داشت و بپرورد
همجون فرزند که مادرش پرورده باشد یکبار

حیوانرا بمرتبه مقدار   دایه و مطبخی و خوان سالار

یعنی جمله جانورانرا در خور مرتبه و اندازه
ایشان پرورده و طعام دهنده برکمال

کاولین مایهٔ تناسل بود   جزوهای نبات را کل بود

یعنی این زمینست که مایهٔ تناسل بود و از وحیوانات و مردمست
و هم اوست که جزوهای نبات پارها انداز و او کل همه است

نفس نوشاد را از و شادی   سرو آزاد از و بآزادی

یعنی درختهای خرد که از ابتدا در باغ بیارایند و باغ را
بدان سبزی بیارایند از ان آرایش او از زمینست و آن
درختهای دیگر که بلندترند که ایشانرا سپر و گویند از راستی
ونیکویی بر از آزادیست یعنی پرورش ایشان بدان نیکویی هم از وست

کلبنان زو کشاده خد بودند   سروها زو کشیده قد بودند

یعنی سبب کشادگی کلبنان و نازکی و نازکی ایشان هم
از وست و سبب قد و بالای راست سروها و سبب کشادگی
کلبنان و رنگ کلها و سبب راستی و کشادگی قد سروها از وست

زو کشیده کشاده شد بهار   بنجه سپر و جهرهٔ کلزار

یعنی از و کشیده شد بالای سپروها و از و کشاده
شد رنگ و جهرهٔ کلها در کلزارها

کوهسری را که جرخ والا کرد   جنبش او بلند بالا کرد

ومقصودش از این نیز هم زمینست زیرا که زمین کوهسری کثیفست
و جیزهای که رستنی است جنبش او ازان بوده و آنرا بلندی

میرساند چنانکه درختی را بینی که اصلش در زمین بود و فرعش در
آسمان ازان جنبش که ازو خواست این خواست زیراکه این
چیزها بحقیقت بارها اند از و که ایشانرا می پرورد در کنار و بلندی میرساند

جویهای که خازن آبند   الف و نون جمع ازو یابند

مقصودش ازین آنست که جویها که بر زمین روانست یکی
راست میرود و یکی کژ بگردان کرد و این همه بواسطهٔ زمین است
پس چون نیکو بنگری بعقل آن جوی که راست میرود چون الف
بود و آن جوی که کژ میرود همچون نون و سر دو را رفتن
بدریاست پس الف و نون چندان پیدااند که بدریا نرسیده اند
چون بدریا رسیدند جمعیت حاصل آمد الف و نون یکی شد
و آنچه گفت که جویهای که خازن آبند معنی آن بود که خزانهای
آب ایشان نگه دارند که اگر نه بقای ایشان بودی در
صحرا پراکنده شدی

گرچه ز اصل کودکی بودم   نزد او چوب و سن یکی بودم

واینجا منی خود نفس انسانی را میخواهد که چون از آسمان بزمین

آمد اول تاثیر او بر جمادات بود که آنرا بتدریج بدید آورد
چنانکه یاد کردیم و آنکه در نبات و آنکه در حیوان و آنکه در مردم
پس آنچه میگوید گرچه من ز اصل کودکی بودم یعنی ناقص بودم
زیراکه پوشیده بودم بحجب عناصر و طبایع و نزد زمین
سن و چوب هر دو یکی بودیم زیراکه این زمین جماد بود و جماد
جان و عقل ندارد لاجرم فرق نتواند کرد میان جماد و حیوان
چون چنین بود که من از عالم حقیقت بودم و چوب که از عالم صورت
بود هر دو بنزدیک زمین یکی بودیم از بی خبری او

این چنین دایه از کرانه مرا   تربیت کرد مادرانه مرا

و مقصودش از دایه هم زمین است یعنی این زمین از کرانه
مرا چنین در میان آورد و مرا پرورش داد چنان که مادران
مهربان پرورش دهند فرزند خویش را

چون گیای خبر همی خوردم   با گیا همرهی همی کردم

و مقصود ازین آنست که مادت گوشت و پوست منی بود
و مادهٔ منی خون و مادهٔ خون گیا بود یعنی ابتدا که فرمان آمد و

من که نفس انسانی بودم بزمین آمدم ابتدا کذ زمین برکیا
بود و خورش و قوت طبع من او بود کر آنرا میخوردم از خوردن
آن بیخبر و همچنین با کیا همرهی میکرد و هم ازان بی خبر زیرا
که غذای طبع و همراه او رستنیها بود

بعد ازان دایه پیش هرستی   جلوه کردی مرا بهر دستی

وازین آن میخواهد که ابتدای آدمی اول چهار طبع بود و آنکه نبات
که بواسطهٔ این چهار طبع بروید و آنکه چون مردم آن نبات را
بخورد و در پشت مردم خون کردد و آنکه از خون دکر باره
منی شود و آنکه منی دکر باره خون شود و آنکه خون کوشت پاره
شود و آنکه کوشت پاره استخوان شود و آن استخوان بکوشت
و پوست پوشیده شود و صورت تمام در وی پیدا آید این همه
معنی آنست که میکوید بعد ازان دایه پیش هر ستنی جلوه کردی
مرا بهر دستی ستنیهای او چیزها اند که پیش ازین یاد کردیم
و بدستها آن قوتها میخواهد که در ایشان بود که از قوت کیا
بقوت خون می آید و از قوت خون بقوت منی و از منی

بدیکر قوتها چنان که یاد کردیم

اول این سبز ساخت کسوت من   بعد ازان لعل بافت خلعت من

سبز یعنی کیاه بعد ازان لعل بافت خلعت من یعنی خون

چون بریدم ز سبز و لعل امید   باز دادم یکی قماط سفید

یعنی از هر دو که کذشتیم از نباتی و خونی یعنی آنکه دکر باره خون منی کشت

چون دریدم قماط سیمابی   دوخت بازم قبای عنابی

یعنی چون از منی در کذشتم دیکر باره منی را در من خون کرد اند

ساخت زان مرا بستوری   کرته عودی و حجره کافوری

وازین آن میخواهد که چون از منی هم در کذرد خانه شد استخوانی
زیرا که حجره خانه بود و کافوری آن میخواهد که استخوان
سفید بود همچو کافور و کرته عودی آن میخواهد که بالای استخوان
پوست بود و کوشت و خانهٔ استخوانی را که از و حجره عبارت
کرده شد چنانکه بکوشت پوشیده شده باشد که تن بتنها و
مقصودش ازین آنست که نخستین پوشش آدمی کیاست
و بعد ازان کوشت پاره ایست و بعد ازان استخوانست

و بعد از آن گوشت و پوست در و پوشاننده و بعد از آن
چیز نیست که این غلاف از برای او می باید تا معلوم
باشد که مقصود او نفس عاقله است

چون درون از لباس من پرداخت / از برون حجره را غلافی ساخت

و ازین آن میخواهد که چون درون من از آن پوششها که
که پیش ازین یاد کرده شد پرداخت بتدریج یکی از پس دیگری
آنکه از برون نیز این خانهٔ استخوانی را غلافی ساخت یعنی
ازین پوست بیرونی که در و پوشانیده است

حجره پر زدیو هفت سری / شش سو و چار بخش و پنج دری

و ازین آن میخواهد که این تن آدمی هفت اندام دارد
و با این اندامها همچون دیوست که هفت سر دارد و از
شش آن میخواهد که شش جهت دارد همچون عالم
و چهار بخش آنکه از چهار طبع است و پنج دری آنکه پنج حس
چون چشم و گوش و بینی و دهان و دست

دری از بیم و جز نجات داده / زو یکی بسته چار بگشاده

و ازین آن میخواهد که این پنج حس یکی دانست و او را
علت آن باشد که بهم بود و چشم و گوش و بینی و دست
پیوسته گشاده باشد زیرا که این چهار هرگز بهم نشوند مگر چشم که
وقت وقت از قوت طبیعی اندک لحظه بهم شود

پس مرا از برای سرگون برخ / گرد نه ماه جلوه برد چرخ

و ازین آن میخواهد که درین نه ماه نه فلک و نه چرخ بر و گذر
و نظر کند تا جمله بهرها که او را در فلک کرده بودند بدو
رسانند و بدانکه هر ماهی از فلک کوکبی را در شکم مادر نظر
از ستاره بود و اول چون منی بود نظر زحل بود زیرا که طبع منی
سرد و خشکست و طبع زحل هم سرد و خشک و چون خون
گردد بنظر مشتری خون گردد زیرا که طبع خون گرم و ترست
چون طبع مشتری و چون گوشت پاره گردد بنظر مریخ گردد
زیرا که طبع گوشت گرم و خشک است چون طبع مریخ و چون
صورت تمام گردد و جان در و در آید بنظر آفتاب زیرا
که آفتاب مدبر همه ستاره کانست چنانکه جان مدبر همه است

و چون طراوتی و قوتی بعد از آن در و در آید بنظر زهره بود
زیرا که زهره بطبع سرد و ترست و از و طراوت
و رطوبت خیزد و چون حرکتی و جنبشی در و پدید آید که
در شکم مادر میگردد و نقل می کند ازین جانب بدان جانب
آن نظر عطارد بود زیرا که او ستارهٔ بادیست و طبع او در
اصل گرم و ترست لاجرم طبع او حرکت و جنبش در کودک
پدید آورد و او را در شکم میگرداند ازین جانب بدان جانب
و بعد ازین همه نظر ماه بود و او بطبع سرد و ترست و زود رو
تر از همه ستارگان لاجرم کودک را در حرکت قوی آرد
و اگر چنانکه قوی بیشتر بود از رحم مادرش بیرون آورد و
بیشتر آن بود که نزید پس اگر برون شش بیارد و حرکت او
قوی تر گرداند چنانکه یاد کردیم پس ماه هشتم دیگر باره نظر با
زحل افتد لاجرم اگر بهشت ماه زاید نه کودک ماند و نه مادرش
زیرا که زحل ستارهٔ نحس است و طبع او طبع مرگ است زیرا که
که سرد و خشکست و اگر چنانکه در هشتم ماه نزاید در نهم ماه دیگر

باره نوبت نظر با مشتری افتد و او ستارهٔ سعدست
و طبع او گرم و ترست طبع زندگانی دارد لاجرم کودک
چون بنه ماه زاید بسلامت بود هم او و هم مادرش

دست آخر که جلوه کرد تمام　　شد تنم جامه کرد و جامه طعام

وازین آن میخواهد که کودک چون در شکم مادر پدید آید ابتدا
از منی پدید آید و از خون حیض و خون حیض در رحم مادر ببندد
از گرد بر گرد کودک و او را درون جای شود و آن خون چون
جامه شود او را و چون کودک از شکم مادر بیرون آید خون
حیض رنگ بگرداند و آن سرخی او سپید شود همچون منی که بسپیدی
او سرخ گردد و خون شود پس سرخی خون نیز همچنین سپید گردد
و شیر شود و آنکه او از راه بالا سوی پستانها آید تا از راه پستان
شیر صافی بیرون آید که غذای کودک از آن بود پس چون نخستین
بکری بکیرند جامهٔ کودک آن بوده باشد که اکنون شیر نسبت
و شربت اکنون همانست که آن وقت جامه بود

چون قوی پیچ گرد بنیادم　　پس شهر پدر فرستادم

وازین آن میخواهد که چون در شکم مادر بناهای تن جمله قوی کرد ام
بس از رحم مادر بیرون آید و بدنیا درآید که شهر پدر اوست
وشهر پدر را معنی آن بود که پدر نخستین وی آدم بود اول کس
او بود که درین عالم آمد از جهت آن شهر پدر خواند

صفت روح حیوانی و نتایج او در حیوان

یافتم بر کران روم و حبش — شهری اندر میان آتش خوش

وازین آن میخواهد که چون بحقیقت بنگری دنیا بر کناره روز و
شبست زیرا که روم روز را میخواهد و حبش شب را و شهر
دنیا را و آنچه میگوید در میان آتش آن میخواهد که خاک و باد و آب
همه در میان آتش اند و آتش گرد همه درآمده است و فلکها
گرد آتش درآمده اند و نیز روا باشد که این شهر تن خویش را می
خواهد که او در میانه روز و شبست و روز و شب بر دو کناره
اویند و او در میان آتش است یعنی روح حیوانی که اندرون
گرد او درآمده است چنانکه فلک الاثیر که عنصر آتش است
گرد عالم عناصر و آنچه گفت که شهری در میان آتش خوش

مقصود ازین خوشی آنست که دنیا سبز نیست در دلها
و سبز و خوش است در دیدها

از برونش نو و درونش مسن — ترتیبش جاذب و هواش عفن

وازین آن میخواهد که خواهی تن مردم گیر و خواهی عالم که از
برونش تازه و نوست زیرا که بس روزگاری نیست که
بدید آمده است و از درونش کهن و دیرینه است از ترکیب
واین ترکیب که میگوید خاک را میخواهد در عالم نتایج خاکی را
در بنی آدم و آنچه میگوید جاذبست آن میخواهد که پیوسته
فرزند آدم بخود می کشد و جذب می کند خواهی آنکه میکشدش
در زندگانی بنتایج خود چون حسد و حرص و طمع و خواهی آنکه بمرگ
اورا بخود می کشد یعنی که بازگشت باز و بود بعاقبت و هوای
عفن آن میخواهد که هوای او بیکسان نیست زیرا که ساعتی گرم
و خشکست و ساعتی سرد و خشک و چون چنین باشد عفن شود
وعفن بیماری هوا پوسیده بود که زیان دارد

میوه دار آتش سبزگون از تاب — همچو سایه درخت بر لب آب

وازین آن میخواهد که خواهی در عالم و خواهی در تن بنی آدم همه رستنیهای
او سرنگون بود یعنی سر نشیب و بیخ او در بالا همچون سایهٔ
درخت بر لب آب که چون در آب نگری سرنگون بینی

رستنیهاش در دل دانا   شاخ در نشیب و بیخ در بالا

یعنی رستنیهاش همچون دل دانا برعکس بود زیرا که شاخ او در
نشیب بود و بیخ بر بالا بمثال دل دانا که شاخ
دانشش از درون بود و بیخ او از بالا

ساخته خیمها ز باد و تراب   میخها ز آتش و طناب از آب

وازین آن میخواهد که آن شکل ظاهر که آنرا تن گویند جمله از
چهار طبع است اما آنچه کثیف ترست تنست و آن از خاک و
آبست و آنچه از و لطیف ترست روح حیوانیست و آن از هوا و حرارتست

ملکی با دو دو و باده پسر   اصل او از دو مادر و دو پدر

یعنی روح حیوانی در تن ملکیست که همه تن رعیت اوست و از
دو مادر و دو پدر پدید آمده است یعنی از چهار طبع و اصل او
از لطافت این چهار خلط است که نتایج چهار طبع اند چون صفرا

و سودا و بلغم و خون که این جمله تن از ایشان مرکب است یعنی از
کثافت ایشان و روح حیوانی از بخار لطافت ایشان
مرکبست و این روح حیوانی که ملک همهٔ تن است اورا دو
رویست و ده پسر ازین دو رو رویی در باطن دارد و رویی
در ظاهر این میخواهد و از ده پسر ده حس میخواهد پنج از آن در باطن
و پنج از آن در ظاهر پس از آن دو رویی با حسهای باطن
تعلق دارد و رویی با حسهای ظاهر یعنی آن روی درونی
تعلق بقوتهای خیالی و وهمی و حفظی دارد و آن روی برونی تعلق
بحسهای بیرونی دارد چون بینایی و شنوایی و بویایی و ذوقی و لمس

پنج از و منهیان کردونی   پنج از و مشرفان هامونی

یعنی آن پنج حس درونی چون حس مشترک و قوت خیال و قوت
وهم و قوت فکر و قوت حفظ منهیان کردونی اند یعنی آگاه
کننده گان اند که این پنج حس برونی را بواسطهٔ عقل از کارهای عالم
علوی خبر کنند و این پنج حس برونی که پیش ازین نامهاشان
یاد کردیم مشرفان هامونی یعنی خبر دهنده گان اند از کارهای

که درین عالم رو د ایشان خبر دهند تا حسهای درونی با عقل
خبر دهند و نیز عقل از خبرهای آن جهانی با حسهای درونی
خبر میدهد تا حسهای درونی با حسهای بیرونی خبر میدهد بس
این پنج حس بیرونی بواسطهٔ آن پنج درونی خبرهای عالم
سفلی بعالم علوی میرسانند و آن پنج درونی بواسطهٔ این پنج
بیرونی خبرهای عالم علوی بعالم سفلی میرسانند

ذات اشراف و مایهٔ اسراف / دادهٔ علم و زادهٔ انصاف

واز این آن میخواهد که این نفس حیوانی را که او پادشاه ده حس است
وآن جمله تن اصل بزرگیهاست زیرا که این ده حس بیرونی
و درونی بسبب او بدین دانشها میرسند ولیکن با این همه
مایهٔ اشرافهاست زیرا که همه بدیها ازو می خیزد
ولیکن عالم انصاف نیز بواسطهٔ او بدید می آید

خانهٔ نقش حرص و کینه و کام / جان دیو و بهیمه و دد و دام

واز این آن میخواهد که مثال او چون قلمست که بد و نقشها زنند و
نیز قلمست که نفس حرص و کینه و کام را بدان قلم نقش می کنند

و جان دیو و بهیمه و دد و دام همه ویست و مقصود او ازین
آنست که اصل همه تن و هرچه نتایج اوست نفس حیوانیست
و همچنانکه او جان همه آدمیست جان همه شیاطین و بهایم و
سباع و وحوش است زیرا که در تن جان آدمی و حیوانات
دیگر ابا زنند و آن جان که آدمی را بود و ایشان را نبود آن
انسانیت و چنانکه روح حیوانی قلم نفس حرص و کینه و دامست روح
انسانی نیز خامهٔ نفس روحانی و معرفت و حکمت و علم و عقلست

مایه رو یافته قوت و هوش / دست و چشم و زبان و بینی و گوش

یعنی این پنج حس مایهٔ قوت بینایی و شنوایی و بویایی و چشایی
و بساوایی ازو یافته چنانک چشم قوت بینایی و
گوش قوت شنوایی و بینی بویایی و زبان چشایی و دست
بساوایی و خلاصهٔ این سخن آنست که این پنج حس را
جمله قوت دانستن و دریافتن خبرها ازوست

ظاهرش نور و باطنش نارست / از برون یک فن از درون چارست

ومقصودش ازین آنست که این نفس حیوانی مایهٔ همه تنست

و هرچه در وست و این نورها که از وبرونست چون لطافتی که در چشمست که بدان بینایی حاصل می آید و آنچه در دستست که بدان بساوایی حاصل می آید و آنچه در زبانست که بدان چشایی حاصل و آنچه در بینی است که بدان بویایی حاصل می آید و غیر آن جمله از وست پس چون نگه کنی این روح حیوانی چون پادشاهی از درون و شعاع او از بیرون و مثال این چون خانه باشد که دران خانه پنج دریچه باشد هر پنج گشاده و انگه شمعی در درون خانه نهاده باشد در شب تاریک و می افروزد بی شک نور آن شمع و شعاع آن ازین پنج در بیرون میزند چنانکه هرچه از بیرون باشد بواسطهٔ آن نور توان دید و شک نیست که این نفس حیوانی از بیرون جز یک نیست و لیکن از درون چهارست یعنی این چهار طبیع

عدل ایشان بقای پیوندست جور ایشان فنای فرزندست

و ازین عدل و جور آن میخواهد که این چهار طبع بایکدیگر موافق باشند مردم را بقا بود و بی بیماری و بی مرگ و چون بایکدیگر مخالف

از مخالفت ایشان بیماری و مرگ خیزد پس چون نیکو بنگری بتعلل بیماری و مرگ مردم از مخالفت این چهار طبع است و زندگانی و تن درستی مردم از موافقت ایشانست و این عدل و جور عبارتست از موافقت و مخالفت طبایع از موافقت عدل عبارت و از مخالفت جور که هرگه که ایشان بایکدیگر موافق باشند در تن مردم عدل پدید آید از موافقت ایشان و آن تن درستی بی بیماری و زندگانی بی مرگ بود و هرگه که بایکدیگر مخالف باشند در تن مردم جور پدید آید از مخالفت ایشان و آن بیماری بی تن درستی و مرگ بی زندگانی بود

روزش از عدل و داد وگهرست ضعفش از ظلم مادر و پدرست

و ازین آن میخواهد که هر گاهی که این چهار بایکدیگر سازگار و قوی باشند نشان عدل بود لاجرم تن قوی و برومند بود و هر گاهی که ایشان ناسازگار و ضعیف باشند آن نشان جور بود لاجرم تن ضعیف و بی قوت بود و ایشان مارا چون

مادر و پدرند که هرگاهی که عدل کنند با ما بموافقت ما را از ایشان بقا
بود و چون جور کنند با ما بمخالفت از ایشان فنا بود

که بصورت پدر شود مادر   گاه مادر شود بمهر پدر

بدانکه ازین آن میخواهد که گاهی جوهر خاکی غالب آید
و جوهر بادی مغلوب و گاهی جوهر آبی غالب شود و
جوهر آتشی مغلوب چون چنین بود گاهی پدر مادر شود و گاهی مادر پدر

نقطه را چون اثیر دور کنند   آن سرایت نگر که جور کنند

بدانکه ازین آن میخواهد که این مخالفت ایشان نه از ذات
ایشانست بلکه ایشان اثیر دور فلک اند که هرگاهی که اجرام
علوی را با یکدیگر نظری نامحمود افتد تا تاثیر آن جور و فساد بدید
آید و ازینجا بیماری خیزد و با هم مخالف شوند

سیرت عدل چیست آبادی   صورت مرگ چیست بیدادی

یعنی که سیرت عدل آبادی جهانست و صورت مرگ ویرانی جهان

زردچهره خزان ز اسرافست   سبز جامه بهار از انصافست

ازین آن می خواهد که پاییز ازان زرد می شود که مخالفت طبع است

و بهار ازان سبز می شود که اعتدال موافقت طبعیت

نکند جز بمیخ عدل درنگ   میخ این خیمهای مینا رنگ

وازین آن میخواهد که اگر نه عدل و داد در حق بودی این خیمهای مینا رنگ
یعنی فلکها یکساعت نماندندی بلکه همه بر هم افتادندی و ویران شدندی

در میان داد راستی دارد   بیند آنکس که داد بنگارد

یعنی این فلکها را داد و راستی در میانست و ازان برپایند
ولیکن از داد و راستی بیند که در جان او داد و راستی نگاشته بود

داد بی راستی الف دد بود   باد بی راستی الف بد بود

وازین آن میخواهد که داد چون الف راستی بیندازی
دد بود و از باد چون الف بیندازی بد بود

لشکر او همه بد از شر و شور   دیو و دد بود و مرغ و وحش و ستور

وازین آن میخواهد که چیزهای که از نفس حیوانی پدید می آید
وصورتشان در قوت خیالات ظاهر میشود چون حسد و غضب
و شهوت و طمع و حرص و حقد و هر یکی ازینها چون در قوت خیالات
درآید چون گاو و خر و گرگ و سگ و دیو و پری بود

عاملانش سه نار و نور ظلم / بارگیرش دو اشهب و ادهم

ومقصود ازین عاملان سه چیزست یکی حرارت درونی و یکی
روشنایی بیرونی وسیوم تاریکیها که در میان این هردو است و بارگیرش
اشهب و ادهم یعنی روز و شب که این دو اند که بارگیر اویند

عاملانش امل نگار همه / مرکبانش سوار خوار همه

وازین عاملان آن میخواهد که کار آن سه عامل که پیش ازین یاد کرده
شد آنست که پیوسته در دل مردم امید نهند و او را وعدهای دروغ
میدهند که چنین و چنانست خواهد بودن و کار مرکبانش یعنی
اشهب و ادهم آنست که پیوسته سوار را همی خورند یعنی که بر
ایشان میگذرد و عمر ایشان همی خورند و پیری میکنند پس آن سه
همیشه امل نگار آیند و این دو پیوسته سوار خوار آیند

تلف عاملانش داده او / علف مرکبانش زاده او

یعنی تلف و علف عاملانش و مرکبانش همه ازو پدید می آید

حاکمش هم ندیم و هم نقاش / خازنش هم حکیم و هم فراش

وازین حاکم و خازن چنین اندرونی و بیرونی میخواهد که اگرچه

حاکم و خازن اویند که از راه ایشان احکام اندرونی و بیرونی
پیدا می آید هرگز صفات محمودهٔ ایشان بی صفات مذمومه
نبود و ازینجا حاکم حواس بیرونی را میخواهد و خازن حواس
اندرونی را میخواهد که گاهی این حاکم نقاش شود چونکه حکم بقوت
خیالی دهد و گاهی آن خازن فراش شود چون حکم بحس بیرونی دهد

چون مرا با ایمر کون و فساد / آشنا کرد حاجب استعداد

بدانکه اینجا ایمر کون و فساد چهار طبع را میخواهد و حاجب استعداد
نهاد ترکیب تن را می خواهد یعنی که این نهاد ترکیب تن را
با چهار طبع آشنایی داد و بدو نزدیک کرد دانید

دید و بد رفت و مایه داد و نواخت / برگ و ترتیب نقش حجره بساخت

یعنی نیک ندید تن و جملهٔ مایهٔ تن از درونی و بیرونی هرچه می بایست
بداد و برگ و ترتیب نفس درونی و شکل بیرونی بساخت

چون در و حد حجره را بشمرد / رفت و از بهر مصلحت بسپرد

یعنی چون طبایع که ایمر کون و فسادست درها و حدهای حجرهٔ تن را جمله
بشمرد دانکه ایشان را از برای مصلحت حجره بدیگران بسپرد و او برفت

چار حد را بهفت صاحب حلم / پنج در را بپنج طالب علم

یعنی چهار جهت تن را بسپرد بهفت خداوند برد باری
یعنی هفت اندام زیرا که ایشان برد بارانند و هرگز
کس را نیازارند و پنج در را بپنج طالب علم بسپرد یعنی در
چشم را ببینایی و در گوش را بشنوایی و در بینی را ببویایی
و در کام را بچشایی و در دست را ببساوایی زیرا که این
پنج در طالب علمند چنانکه آن هفت اندام صاحب حلمند

دیدهٔ پاک بین چو بگشادم / چون ستوران بخوردن استادم

یعنی چون دیدهٔ سر را بگشادم بنگریدم و بدیدم که
همچون ستوران میخورم و بجز خوردنم کاری نبود

کلّه شیر و گور می دیدم / جوق دیو و ستور می دیدم

یعنی در خویشتن صفت درندگی می دیدم چون صفت شیران
و صفت چرندگی می دیدم چون صفات گوران یعنی در
من صفات دیوان بود چون تلبیس و تخلیط و زرق و صفت
چهارپایان بود چون خوردن و آشامیدن و گشن کردن

همه غمناک طبع و خرم دین / همه بسیار خوار و اندکی بین

بدانکه مراد از غمناک طبع تیز طبع و بدطبع بود و مراد از خرم دین
مباحی و فراخ کامست یعنی همه را خوش بسیارست و دریافتن و شناختن

همه را حرص کام و آز دهن / همه مشغول خوردن و خفتن

یعنی همه را حرص کام و آز دهن بود و آزار خلق
و همه را آرزوی خور و خواب بود

در سفر سال و ماه چون نسناس / لیک بر جای همچو گاو خراس

یعنی همه در روش چون شاگرد رسن تاب که اگر چه میرود
باز پس میرود و نیز اگر چه در سفر بودند و میرفتند
دیگر باره چون گاو خراس بر جای بودند زیرا که سفر گاو
خراس چنان بود که سالها و ماهها سفر می کند و
لیکن آن سفر او گرد بر گرد سرگین خود بود و زان سوتر نرود

گرچه بسیار ره نوشته بود / گرد سرگین خویش گشته بود

و مراد ازین بیت همچنانست که ازان بیت نخستین که گاو خراس اگرچه ره
بسیار نوشته بود چون نگه کنی گرد بر گرد سرگین خویش گشته بود

من جو دیو و ستور و جون دد و دام / مایل جاه و خورد و خفتن و کام

یعنی من دران نهاد تاریکی طبع فرومانده بودم و جون دد و دام و ستور میلم جز بطعام و شراب و جماع نبود و جون دیو میلم جز بتلبیس و تخلیط نبود لاجرم میان من و ایشان هیچ فرقی نبود

گرد صحرا و کوه می گشتم / زان ستوران ستوه می گشتم

یعنی در جهان می گشتم ساعتی بصحرا و ساعتی بکوه و ازان ستوران اندرونی عاجز می گشتم

راست خواهی مرا درین منزل / سیر شد زندگی ز جشم و ز دل

یعنی اگر از من حدیث راست میخواهی در جهان مقام و منزل جنان شدم که دل و دین من از زندگانی سیر شد که یک لحظه نمی خواستم از جهان زندگانی الا مرگ

زانکه حس از برای بالا را / مستعد بود نفس گویا را

یعنی از برای آنکه حسهای درونی و بیرونی مرا از برای نفس گویا ساخته بودند یعنی عاقله و حقیقت این جنان بود که مثل نفس عاقله جون نفس صیادست و مثل حواس اندرونی و بیرونی جون دام دامول و مثل این جون مثال حمالی که دام دامول بردارد و شک نیست که صیاد و دام دامول از برای آن باید تا بدان صید کنند بس نفس عاقله صیادست و معرفت صید و بیت و محسوسات جون دام دامول و بند و تن جون حمال دامست بس آنجه گفت که حس از برای بالا را مستعد بود نفس گویا را یعنی این حس که او را دام دامول گفتیم از برای نفس عاقله ساخته بودند

آن زمانی که جهره بنمودی / زین زمینم بجمله بربودی

یعنی هر گاهی که این نفس عاقله نظر بمن کردی و اندرون من روشن گردانیدی مرا از زمین بر بودی و بعالم علوی بردی جنانک ذره ازین نهاد بنماندی

زین همه جستنم گران کردی / وز زمینم بر آسمان کردی

یعنی دران حال مرا جنان گردانیدی که ازین جیزهای سفلی هیچ نجستمی بجز علوی و درین عالم سفلی مرا بران عالم علوی گردانیدی

باز جون با نهاد خود شدمی / باز دیو و ستور و دد شدمی

یعنی هر گاه که با نهاد خود گشتی با این عالم محسوسات
دگر باره گاو و خر و دد و دیو شد می

آخشیجم بتخت بر راندی   فطرتم سوی فوق میخواندی

یعنی طبایع بتخت می راندی که در عالم سفلیم سفل
میگردانیدی واصل فطرتم ببالا می بردی

من بمانده درین میان موقوف   مقصدم دور و راه دور و مخوف

یعنی من در میان علوی و سفلی موقوف بمانده بودم ساعتی
بدین جانب نگران و ساعتی بدان جانب وآنچه بدان
قصد خواستم کردن از من دور بود و راه که در پیش
من بود سخت دشوار و ترسناک بود

خانه پر دود و دیدگان پر دود   راه پر تیر و تیغ و من نامرد

وازین آن میخواهد که خانهٔ نهاد من سیاه بود و دیدهٔ سر
نابینا که هرگز در خانهٔ سیاه و تاریک دیده هیچ نبیند و
نیز راه من پر از تیغ بود یعنی از خار و خاشاک صفات
مذمومه و من نامرد بودم که در من مردی حقیقتی نبود

خیره ماندم که علم و زور نبود   رهبرم جز ستور و کور نبود

یعنی تحیر ازان مانده بودم که ندانستم و دانشم بود
و نه مردی و زور و رهبر من نبود مگر کور و ستور یعنی
این صفات مذمومه که از درون و برون من بود

راهبر چون ستور و کور بود   منزل خوشتر تو گور بود

یعنی چون کسی را راهبر ستور خاکی بود و کور دشتی
منزل او نخست گور بود و مقصود او ازین آنست که
این صفات مذمومه راهبر اند و دل در میان ایشان
چون زندهٔ بود و اندر گور تنگ و تاریک

نه مرا علم اجتهادی بود   نه برین نام اعتمادی بود

یعنی مرا ازان حالت حاصلی از دانش و جهد کردن
بدانش آموختن هیچ نبود و نیز برین صفتهای مذمومه ام
هیچ اعتمادی نبود زیرا که ایشان همه نامعتمد بودند

عاشق راه و راهبر گشتم   زان چراگاه و راه بر گشتم

یعنی ازان منزل بهایم و سباع و وحوش وازان

چراگاه ایشان روی بگردانیدم زیراکه راه و راهبری دیگر روی بمن نمود از جهان روشن و پاک چون من آن راه را بدیدم عاشق آن راه و راهبر گشتم

روز آخر ز روی باریکی دیدم اندر میان تاریکی

یعنی مثال من دران وقت همچنان بود که کسی در شب تاریک خوش خفته بود ناگهان بیداری او را بیدار کند چون برخیزد در میان آن تاریکی بسیار روشنایی تاریک بیند که سر از مشرق برزند این روشنایی در میان آن تاریکی همچنان بدید آید تا من آنرا بدیده سر ببینم بعیان

صفت نفس عاقله که آنرا عقل مستفاد گویند

بدان که عقل مستفاد عقل فایض خوانده است از برای آنک چون مرد عاقل مستفید بود عقل مستفاد او بود همچنانک مریدی بود که او را پیری بود که مراد او آن بود که راه می نماید مرید را

پیر مردی لطیف نورانی همچو در کافری مسلمانی

بدانکه اینجا پیر مرد عقل را میخواهد و مرادش از لطیف آنست که لطافتش سخت بکمالست و هیچ ترکیب اندر وی نیست زیراکه جسم نیست بلکه او بسیط و روشنست و جوهریست از جنس جوهر فرشتگان و او در میان جسم تیره همچنانست که مسلمانی در میان گافری

شرم روی و لطیف و آهسته چست و نغز و شگرف و بایسته

بدانکه مراد از شرم روی آنست که هرکجا که شرم نبود بی تمیزی و بی ادبی بود و هرکجا که عقل کامل بود آنکس ادیب و بتمیز بود و آهستگی که کارها بشتاب نکند که هرکجا که شتاب کاریست آن از جنون و شیطنت است و نغز آن باشد که سخت نیکو بود و چست آن بود که در وی هیچ سستی نبود و گسلانی و معنی بایسته آن بود که آسمانیان و زمینیان را در خور بود زیراکه هیچ کس را ازو گزیر نبود و هرکرا او نبود او را نه خالق بود و نه خلایق

زمنی از زمانه خوش رو تر کهنی از بهار نو نو تر

بدانکه این زمن مبتلا بود و این مبتلایی نه آن میخواهد که عقل بهیچ جای نتواند رسیدن یعنی پای صورت ندارد و لیکن از گردش

زمانه نیز روتر است و روشن او نه روشن مکان و مکانیان
باشند که روشن او بکرش و بینش و چیزها بود بی آنکه از مکانی
بمکانی رود و آنچه گفت کهنی از بهار نو نوتر آن میخواهد که
سخت دیرینه است ولیکن آن دیرینگی او را از حال خویش
بگرداند و پرسش نکند همچون بهار را طبع زمستان که آن از غلبهٔ
بلغم بود و او از بهار نو نوتر و تازه ترست زیرا که بهار را با
همه نیکوییش بگرداند و وقتی دیگر تابستان بروی غلبه گیرد
و گرمی و تری وی را بگرمی و خشکی بدل کند و عقل هرگز نگردد
زیرا که بهار را ضدی بود که او را از حال بگرداند و عقل را
هیچ ضدی نیست که از حالش بگرداند

همه دیده ار رو و یک صفتش / همه دل هست عضو و شش جهتش

بدانکه اینجا نیز صفت نفس عاقله همه دیده و بینایی بود و او را صفت
اندام و شش جهت بود یعنی این قالب را که از برای اوست
که صفت اندام دارد و شش جهت چنان که یاد کردیم

گشت از نور صفوت قدمش / شانهٔ پشت و آینه شکمش

یعنی این نفس عاقله چنان نورانیست و صافی که از روشنی
و صفوت دیرینگیش سایهٔ پشت او آینهٔ شکم اوست
یعنی اگر کسی مثل در پشت او نگاه کند از روشنی او
شکم او را ببیند و خلاصهٔ این سخن آنست که او نور محض است
چنانکه اگر در پشت او نگری گویی که همه شکم است و اگر در
شکم او نگری گویی که همه پشت است بلکه هر دو یکیست و هیچ فرقی نیست

سر آفاق بود و پای نداشت / علت جای بود و جای نداشت

یعنی این نفس عاقله سر همه آفاق و عالم و عالمیانست
و او را پای نبود یعنی نهایتش نبود و نهایت جای بود که از و
پدید آید او را جای نبود زیرا که محتاج جای جسم و جسمانی
بود و او جوهریست روحانی بی نیاز از جایی

گفتم ای شمع این چنین شبها / وی مسیحای این چنین تنها

یعنی او را گفتم که ای روشنایی این چنین تاریکیهای نهاد
من و ای عیسی این چنین بیماریهای جسم من

این چه نور و جمال و زیباییست / وین چه لطف و کمال و والاییست

یعنی این چه روشنی و نیکویی فطرتیست و این چه کرم و بلندی و بزرگیست

گاه جویای پای چون تو شهیست / جاه نیز چه جای چون تو مهیست

یعنی تخت طالب آنست که چون تو شاهی پای همت برو بر نهد

جاهی سیاهی و تاریک چه جای چون تو ماهی روشن است

بس گرانمایه و سبک باری / تو بگو گوهر از کجا داری

و ازین آن میخواهد که او را گفتم تو صفت قدس و کبریا داری

و یا این همه قدس و کبریا در تو سبک باریست یعنی همه

تواضع و کرمست در تو هیچ گرانی نیست مرا بگو تا تو کیستی و گوهر

تو چیست و از کجاست

گفت من برترم ز گوهر و جای / پدرم هست کاردار خدای

یعنی من برتر و بزرگتر ازانم که مرا گوهر یا جای باشد که گوهر

و جای کسی را بود که او چون گوهر و جا کثیف و جسمانی بود

مرا گوهر و جا کی بود که پدر من عامل و کاردار خداست

یعنی جمله کارهای خدا بحکم پدر مست و هیچ کاری خدا نکند

بی واسطه و یا بحکم پدرم زیرا که دو عالم بواسطه پدرم

پدید آورد و پدر مرا بی واسطه از خود پدید آورد نام پدرم

عقل کلست

اوست کامل نتیجه قدمست / کافتاب سپیده عدمست

یعنی اوست که اول نتیجه است که از قدم پدید آمد و اوست

که اول سپیده دمیست که از آفتاب قدم بر عدم بدمید و جهان

عدم را پر روشنایی قدم خود بزدود و عدم او را بوجود بدل کرد

علت این سرا و این فرش اوست / شبهت استوا علی العرش اوست

یعنی اوست که بهانه دو عالمست زیرا که هم عرش

و هم فرش ازو پدید آمد و اوست که مانند استوی علی العرش است

عرش او پایمال هر دونیست / فرش او دستباف گردونیست

یعنی هیچ دونی عرش او را بپای نمالیده است که عرش او پای

همت شریفان رود و پای صورت دونان و فرش او را دست طبیعت

گردون نبافته است چنانکه این فرش را که جسمانیان بر سر زمین اند یعنی

او همی بافد از برای شما / در سرای فنا بقای شما

و این را معنی آنست که اوست که از عالم بقا فیض او همی آید بسوی عالم

فنا تا شما را از عالم فنا بفیض خود سوی عالم بقا می کشد

من بغربان او بماندم زمن   در چنین تربت و هوای عفن

وازین آن میخواهد که از برای مصلحت جسم و جسمانیان مرا مدبر
جسمها کرده اند تا هر عقلی بر جسمی محیط باشد و تدبیر آن
جسم همی کند و مفسدت جسم را بمصلحت بدل می کند واو جسم را
چون چراغیست که جزء همه نهانیها بدو بتابد و دیدن پس
حکیم از برای آن گفت که عقل گفت که بغربان پدرم یعنی عقل
کل مبتلا مانده در چنین خاکی و هوای پوسیده که دیر نپاید

از پی مصلحت نه از سر جهل   ماندهٔ در بند یک جهان نااهل

یعنی مبتلا و فرو ماندن من درین جسم نه از سر جبلت و عجز الا
از برای مصلحت جسم و جسمانیان و عالم و عالمیان تا چشم و
و چراغ باشیم ایشانرا تا از تاریکی جهالت و غفلت ایشانرا
بروشنایی علم و حکمت آورم نه از سر نادانی من با این
مشتی نااهل مانده ام و در چنین خرابه مدبر گشته یعنی تدبیر کننده زیرا که هر جا
که تاریکی بود نور آنجا در خور بود و هر جا که ویرانی بود گنج آنجا نهند

ور نه کی بودی آخر ارزانی   پادشه زادهٔ بسکبانی

یعنی اگر نه از برای مصلحت مشتی تاریکان بودی
چون من شه زاده بسکبانی کی ارزانی بودی

زشت نبود برای بار کشی   هر نفس چون جبرئیل با مگسی

واین سوالست که چه گویی از برای دونی و زبونی زشت نبود که جبرئیل
هم نفس مگس پلید شود یعنی نفس ناطقه و مگس جسم تیره را میخواهد

از تو پرسم تواند اندر تگ   با چنین است هم طویله سگ

یعنی سوال میکنم از تو که براق نورانی و روحانی در تگ و پوی
هم طویله سگ پلید مردار تواند بودن وازینجا که از براق نورانی
هم نفس عاقله را می خواهد و از سگ قوت غضبی را

گفتمش نیست هیچ ازینها سود   گفت آخر چه سود خواهد بود

یعنی او را گفتم که ترا هیچ سودی هست ازین صفات
که با تواند گفت مرا چه سود خواهد بود ازین مشتی
خس جاهل و دون تر بینی از وضع چه سود بود و من سود را
چکنم که من سود دهنده ام نه سود خواهنده

کازری را ز دست جوقی عور — یوسفی را ز دست مشتی کور

یعنی از نابینایان چه سود خواهد بود بنگر تا کازری را از گروهی برهنگان
چه سود بود و یوسف از عشق مشتی کور چه سود باشد

قدر عیسی کجا شناسد خر — لحن داود را چه داند کر

یعنی مرتبت و منزلت عیسی خر هرگز کجا شناسد و آواز
خوش داود را کر کجا شنود یعنی من چون کازرم که گروهی
برهنه از من پوشیده شوند و چون یوسفم که گروهی نابینا از
بینا کردند و چون عیسی ام که گروهی خر از من
مردم کردند و چون داودم که گوشهای گروهی بمن شنوا شود

گوهرم در غبار ره مانده — یوسفم در نشیب چه مانده

یعنی مثل من چون گوهر روشنست که بر سر راهی افتاده
باشد و در زیر خاک راه تیره پنهان شده و چون
یوسف که درین چاه سیاه ناپیدا گشته باشد

خوش نباشد اگرچه داری زور — زنده با مرده در یک گور

یعنی هرگز کی خوش بود که زنده با مرده در یک گور باشد

واگرچه زنده قوت و روز بسیار دارد بدانکه این زنده عقل را
میخواهد و مرده نفس حیوانی و نفس طبیعی را میخواهد و گور جسم را

واندرین صد هزار نکته ژرف — که نه صوتش بدید بود و نه حرف

یعنی همچنین که یاد کرده شد صد هزار نکته معنی دار با من
بگفت که نه صوتش بکار می بایست و نه حرف زیرا که صوت
و حرف جسمانی را بکار باید که تا کام و دهان و زبان
و حلق نبود سخن نتواند گفت چنانکه دیگری را مفهوم
کرد و روحانی را بدین که گفتیم هیچ حاجت نیست

گفتم ای خواجه سخن پرداز — در سخن کوت حرف و کو آواز

یعنی پرسیدم او را که ای خواجه سخن ران و سخن دان در
سخنت حرف کو و آوازت کجاست این با من گفت

گفت این نکتها ز بهر شماست — صوت و آواز رسم شهر شماست

یعنی جواب داد مرا که این حرفها از برای شما کرده اند زیرا که
شما بدان حاجت دارید و رسم شهرهای شما چنانست
یعنی که شهر جسم شما را از صوت و حرف گزیر نبود و محال باشد

که از جسم سخن در وجود آید بی حرف و صوت

حرف صورت از ولایت (جهلند) ... هر دو در صدر علم نااهلند

یعنی حرف و صوت از عالم علم نیستند الا از عالم جهل که این
عالم صورتست زیرا که عالم علم معنی و حقیقت است (ودر حقیقت) صورت
و مجاز نگنجد زیرا که صورت و حرف نشاید که در صدر علم آیند
از برای آن که ایشان نزد یک اهل علم نااهلند و نااهل
بر جهل باشند و روا نبود که نااهل بی علم بر صدر اهل علم نشینند

از تما شد شکل موی سخن ... وز تما شد سیاه روی سخن

یعنی که چون تما جسمانی آمد پدید سخن هم جسمانی آمد تا شکل موی تا آن یعنی
سیاه که هر چه از جسمانی آید هم جسمانی بود و چون تما سیاه روی
آمد یعنی سیاه رویان دل سخن تما هم سیاه روی آمد

که همی اصل او ز نیکویی ... می نبینند از سیه رویی

یعنی که هیچگونه نتوانند که معنی او را که اصل اوست
ببینند و دریابند بی سپیه رویی تا روی صورتش را
نشو بپوشاند روی حقیقت سپیدی او را نتوانند دیدن

هر چه مساح او شب و روزست ... زشتی آموز و زندگی سوزست

یعنی هر چه او را مساح شب و روز باشد او را نبود بجز زشتی
آموزی و زندگی سوزی یعنی که همی پوشانند عقل او را
تا لاجرم زشت گفتار و زشت کردار همی گردد و چون
بسیار بر وی همی گذرند سال و ماه او بسیار همی کنند لاجرم عمر
او را بسر همی آرند بس بدین دلیل هم زشتی آموزند و هم زندگی سوز

راه سوی معاد باید تافت ... کین معاش از معاد خواهی یافت

یعنی تراند پسر آن باید کرد که سفر کنی بسوی عالم جان
تا از عالم صورت بعالم معنی شوی و چیزهای مجاز جمله ترا
حقیقت شود زیرا که تو زندگانی خویش و نعیم دایم از عالم جان
خواهی یافتن و معاد نامیست از نامهای آن عالم

ای ترا زیر این کبود حصار ... دسته گل نموده پشته خار

یعنی ای آنکه ترا در زیر این چرخ ازرق دسته (دسته) گل جهان نموده اند
که پشته خار و معنی این جهان بود که تا آدمی زیر فلک است
هر چه زی او نیکست آن بد بود و هر چه زی او بدست

آن نیک بود زیرا که این عالم عالم دو رنگی است
و در وی هیچ گلی بی خاری نیست و هیچ نبیذی بی خماری

سوی شهر قدم قدم بگذار　　خانهٔ استخوان بسگ بگذار

یعنی برخیز و سفر کن و بسوی شهر قدم قدم نه و این خانهٔ مردار را
بسگان بگذار یعنی کالبد جسمانی را بسگان غضب و حقد بگذار
و تو بعالم پاک رو که پاک پاک را شاید و پلید پلید را

با خری در مجال چون باشی　　با سگی در جوال چون باشی

یعنی با خری در جولان چون توان بودن و با سگی در جوال
و بخر و سگ اینجا حرص و خشم را میخواهد و بجوال کالبد را

خر نهٔ کاه دان چه خواهی کرد　　سگ نهٔ استخوان چه خواهی کرد

و ازین آن میخواهد که تو چون خر نهٔ کاه دان جسمانی را چه خواهی
کرد زیرا که نفس شهوانی مانند خرست و جسم کاه دان
او و شهوت چون کاه بسیار و نفس غضبی همچون
سگست و حطامات دنیا همچون استخوان مردار او

از نباتی ملک توانی شد　　وز زمین بر فلک توانی شد

یعنی اگر جهد کنی توانی که بقوت عقلی از عالم نبات در گذری
بعالم حیوانات آیی و از عالم حیوانات بعالم انسانیت
آیی و از عالم انسانیت بعالم ملکوت روی و از
عالم ملکوت بعالم وحدانیت روی

چنگ در دامن حکیمی زن　　پای بر قوت بهیمی زن

یعنی دست در دانش زن که ورای طبیعت و پای بر طبع جبار
پای نه که اندر نهاد تست تا از عالم بهیمی بعالم فرشتگان روی

دست ازین خورد و خواب کوته کن　　گام در نه حدیث در ره کن

یعنی دست در شرف دانش زن و از عالم بهیمی بدر آی که
شرف دانش پایگاه فرشتگانست و علف غذای چارپایانست
و گام همت در سرای قدم نه و حدیث در ره کن که اگر اینجا
یک حدیث کنی آن حجاب تو گردد و ترا از راه باز دارد

توشهٔ تو درین رهٔ ناخوش　　چون شتر مرغ نیست جز آتش

یعنی اندرین منزل توشهٔ تو آتش نفس همچون غذای شتر مرغ
و نیز مراد او از رهٔ ناخوش صفت مذمومه است

آتشی نه که ناتوانی ازوست   آتشی کآب زندگانی ازوست

وازین آن میخواهد که چون مرد در عالم تفکر افتد آتشی در نهاد
او پدید آید که هرچه مادون حقست جمله بسوزاند واو را
بی خور گرداند واین نه آن آتش بود که ازو ناتوانی خیزد که
آتش جسمانی جز هلاکت بار نیارد وآتش روحانی جز آب
زندگانی ندهد وهر که ازان بچشید وآشامیدن آن خو فرا
کند جاوید چون خضر زنده ماند نبینی که چون شترمرغ را غذا آتش
گردند وبآن خو فرا کرد اگرچه آتش جسمانی بود اورا توانایی
وتن درستی داد آخر کمتر از شترمرغی نشاید بودن که اگر
چه جسم او آتش صورت خورد روح تو باید که آتش فکرت
خورد تا از عالم فکرت بعالم حقیقت شود چون پسر منصور
حلاج انا الحق زند بی آنکه جسم او را ازان خبر بود

یار باشم چو رای داری تو   دست گیرم چو پای داری تو

وازین آن میخواهد که من یار تو شوم اگر چنانکه تو رای وهوش
وقصد این را توانی کرد وهمچنین دست تو گیرم اگر پای
داری که با من بتوانی دویدن نه پای صورت بلکه پای همت
وحقیقت زیرا که پای صورت از رفتار رود وباز ماند که آن
از پوستست وپای حقیقت هرگز از کار باز نماند که آن از دوستیست

شاخ من گیر تا بری گردی   پای من باش تا سری گردی

یعنی دست از شاخ من درزن که من درختی ام در اندرون
دل تو رسته بیخ من در اندرون دل تست وشاخ وی ورای
عرش اگر خواهی که برتر آیی وبلند گردی دست از شاخ
من درزن تا ترا از اسفل السافلین با علی علیین رسانم
وهمچنین با من باش تا ترا سرور همه سروران کنم

من بسازم چو مار پا از دم   تو نداری دو چشم چون کژدم

یعنی من ترا پای دهم از خود که آنرا پای همت گویند همچون ماری
که خود را از دم پای سازد وتو چشم نداری چون کژدم من ترا
من ترا دیده دهم که بروشنایی آن دیده دو جهان
ببینی وهرچه در دست هم بدان پای بپری

هم بدان دیده چشم باز شوی   هم بدان پای سرفراز شوی

یعنی خیانت پای دهم که تو بدان سرفراز کردی و چنان
دیده که چشم تو بدان بینا شود

رغم مشتی بهیمه و دد را / وار هان هم مرا و هم خود را

یعنی بکوری مشتی چهار پا و دد مرا و خود را از خودی خود و از ننگ ایشان
برهان و مرا ازین چهار پا و دد صفات مذمومه است

چون ندیدم براه ذوق خویش / هودجی ساختم ز فوق خویش

یعنی چون آنرا بر طریق ذوق خود بدیدم یعنی چون سخن نیکوی وی
او بشنیدم دل و جان مرا آن سخن بکمال خوش آمد لاجرم از
فرق سر خود او را مهدی ساختم تا او دران فرود آید
یعنی حقیقت خود را بحقیقت وی دادم تا دران فرود و مقام ساخت

سقف خود را براق او کردم / جان خود را وثاق او کردم

یعنی پشت خود را براق او کردم و جان خود را خانهٔ او کردانیدیم
و مراد اینجا از پشت دلست یعنی دل مرکب او ساختم تا درو فرود آید

هر دو کردیم سوی رفتن رای / او مرا چشم شد من او را پای

یعنی هر دو عزم سفر ملکوت کردیم و هنگام رفتن من پای او

گشتم تا بمن میرفت و او چشم من گشت تا بدو می دیدم یعنی او
بی آلت بود من او را آلت دادم من بی حقیقت بودم او مرا حقیقت داد

صفت جوهر خاکی و آنچه از نتایج اوست

روز اول که رخ بره دادیم / بیکی خاک توده افتادیم

یعنی ما چون ابتدا کردیم نخست بتودهٔ خاک افتادیم روی
دل بدان آوردیم و دیدهٔ دل را بدان باز گشودیم و نیک در
نگریدیم بدان که این تودهٔ خاک سردی و خشکی میخواهد که در تن
مرکبست و آن از عنصر خاک مرکب شده است در جسم
مردم چنانکه یاد کردیم پیش ازین و آز و حرص طبع از و خیزد

خاکدانی هوای او ناخوش / نیمی از آب و نیمی از آتش

یعنی خاکدانی یافتم که هوای او ناخوش بود زیرا که ناخوش تر
از سردی و خشکی چیزی نیست از آنکه طبع سودا و طبع مرگ دارد
و خاصه آبی و طبع بادی نیز زیرا که هر جا که سردی و خشکی بود
از گرمی و نرمی چاره نبود و هر کجا که این چهار طبع
مختلف باشند لاشک هوای ناخوش بود

شهر چون روی زنگیان از زنگ		ساختش همچو چشم ترکان تنگ

یعنی شهر جسم که این طبع سردی وخشکی در و بود مانند روی
زنگیان بود از زنگ از که اصل موالید ایشانست یعنی آنچه
طبع خاکیست از سرد و خشکست وطبع سودا دارد و سودا جز
سیاهی نبود و چون این سردی وخشکی که طبع سودا دارد درین
شهر بود که او را جسم همی گوییم لاجرم آن شهر چون روی زنگیان
بود از سیاهی آن ولایت ایشان که آنرا زنگبار گویند و
خلاصهٔ این سخن آنست که این سردی وخشکی که درین شهر جسم است چون
زنگی است و شهر چون زنگبار و ساحت ویرا با چشم ترکان مانند کرد از
برای آنکه طبع سردی وخشکی را هیچ فراخی و وسعت نبود

گرگ دیدم فتاده در تگ و پوی		همه آهن دل وخماهن روی

یعنی حرصهای حریصان دیدم گرگان در نهاد ایشان در
تگ و پوی افتاده و دلهای ایشان از سختی حرص مانند آهن
سخت گشته و رویهای ایشان از بی آن چون پولاد سخت یعنی
از غلبهٔ حرص در دلشان اندیشه بود و در رو شرم و وقار

اندرو یک رمه سگ آسوده		آب مردار و روده آلوده

یعنی از حرص بسیار آن گرگان بیشین یک رمه سگ نیز دیدم
که لب ایشان آلوده بود از خوردن مردار و این مثلست که
حکیم زد از برای خداوند حرص یعنی مثل ایشان چون مثل
سگ و گرگ است که ایشان عادت نکرده باشند بمردار
خوردن زیرا که سگ نیز هم از جنس گرگست و در میان ایشان
فرق بیش ازین نیست که سگ شهریست آموخته
با مردم و گرگ کوهیست وحشی اما بخوردن مردار هر دو یکی اند

موش چون گربه طفل خوار ازو		مار چون خوک نغل خوار ازو

واین نیز صفت خداوند حرص است زیرا که اگر چه موش پلید خورد نیست
اما چون گربه از غایت حرص بچهٔ خویش بخورد و این بچه خوردن
گربه از غایت حرص اوست و این مثل خبان که در نهاد آدمی حرص را
موش بچه خوار دیدم چون گربه و اگر چه موش هرگز بچهٔ خود نخورد
و مار نغل خوار دیدم از غایت حرص چون خوک و اگر چه مار
هرگز نغل نخورد و خلاصهٔ این سخن آنست که از کمال حرص

موشی نهاد ایشان چون گربه طفل خواره شده بود و مار
حرص نهاد ایشان چون خوک ثقل خواره شده بود

گه دد و دیو او سوار شدی　　گاه گردم طبیب مار شدی

یعنی درین توده خاک می دیدم قوت خیالی که صفت دیوانست
و قوت خشم که صفت سگانست که گاه این قوت خیالی
که صفت دیوست طبیب قوت غضبی گشتی و گاه قوت خشم
که صفت سگانست طبیب قوت خیالی گشتی زیرا که تا شکل
خشم در قوت متخیله پدید نیاید قوت غضبی بر نخیزد

خوک دیدم بران رمه سالار　　عقل او اندک و خورش بسیار

یعنی سالاران گرگ و سگ و گربه و موش و خوک دیدم که
دانش او کم بود و خورش بسیار بدانکه خوک را بر سگ و گربه
و موش از برای آن سالار کرد که حرص خوک پیش از حرص ایشانست یعنی
ایشانرا که حرص کمتر بود رعیت بودند و خوک
که حرص او از همه بیشتر بود سالار جمله بود

جاذبش با جو وقت خان بودی　　مطبخی دافع سگان بودی

یعنی قوت دافعه مطبخی سگان بودی و شرح این آنست که
اندرون معده مردم را قوتهاست که هر یکی را طبیعتی و
خاصیتی دیگرست اول قوت جاذبه است یعنی قوت
طعام کشنده بمعده و آن آنست که طعام را بمعده در کشند
که اگر آن قوت نبودی هرگز طعام بمعده نرسیدی و دیگر باره
بازگشتی و دوم قوت دیگرست که آنرا قوت دافعه
گویند یعنی قوت دفع کننده ثقل و آن آنست که چون طعام را
معده بپزاند و خون و غیر آن بخش کند بر رگها و پیها و هر یکی را
ازان نصیبی بدهد آنگه ثقل کنده را بیرون اندازد و اگر
آن قوت نبودی ثقل در شکم مردم بماندی و آنگه بیم هلاک بودی
پس حکیم شرح آن قوتها که در معده مردم اند می کند که حرص
در معنی بصورت خیال چون خوکست که بر رمه گربه و موش و
سگ و گرگ حرص سالارست عقلش اندک و خوردنش بسیار
تا بدان حد که قوت جاذبه او را یعنی قوت طعام کشنده
او را بمعده چون وقت خوان نهادن بودی معین آن طعام را

بخشی و بر جملهٔ احشای اندرونی قسمت می کردی و ثقلش را
بقوت دافعه می سپردی و قوت دافعه آن ثقل را از سوی
زیر بیرون می انداختی از برای سگان و خلاصهٔ این سخن آنست
که قوت جاذبه طعام بمعده کشیدی و در معده می پختی
و قوت دافعه بسگان می انداختی از راه زیر چون بخشست
دیگری جاذبه و دافعه میزبان آن سگان بود

خود بخود نقش دیو میکردند　　بس ز بیمش غریو می کردند

یعنی قوت حرص بخودی خود از غایت حرص در اندرون
معده نقش دیو بود یعنی از قوت خیالی نقش حرص مانند
نقش دیو بود و آنکه نفس عاقله در آن دیو کرده خویش
می نگریدی از ترس و بیم او فریاد می کردی

از پی عشق صورت لالا　　قبله ساخته چلیپا را

یعنی از برای عشق صورت دوستی مال لاصنعت ایشان بود که
هرگز نعم نگفتندی که چون کسی از ایشان سوال کردی هرگز آری
نگفتی صنعت ایشان لاجرم مال را از عین بخل چلیپا ساخته

بودند و او را قبله کرده و این ندمت بخیلانست

همه در پیش سر فکنده چو چنگ　　همه واپس رونده چون خرچنگ

یعنی همه سر در پیش افکنده بودند و بخوردن مردار
مشغول شده و همه بصورت چون خرچنگ بودند
که از پی هستی همیشه گذر رود و باز بپس دود

همه درویش و طبله دینار　　همه ناهار و خانه پر مردار

یعنی دستهای ایشان از باد دنیا تهی و دل و جان ایشان
بصورت خیال پر از مردار و همه طالب مردار و خانه خود پر از مردار

هیچ ادبار و نار چندان نه　　خانه پر استخوان و دندان نه

یعنی جان و دل ایشان پر از مردار و ایشان را عقل آن نه که
آنرا از مردار پاک بکند و این غایت مذمتست

بهر آن نا جبرا نماید جنگ　　همه با سایهٔ خود اندر جنگ

بدانکه این صفت حسد و حسود است چنانکه آن پیشین صفت
حرص و حریص است زیرا که ابتدای همه از غایت حرص پدید
می آید که از غایت حرص جان حسود شود که از بهر مردار

دنیا همیشه با خویش در جنگ بود که چرا رنگ می نماید

وز پی آنکه چون فشاند نور همه از آفتاب بُوَد رنجور

و مقصودش ازین آنست که حسود پیوسته با قضا و قدر در جنگ
بود که این چرا روشنست و آن چرا سردست و او چرا داد
و او مرا چرا نداد و این لفظ که پیوسته حسود از آفتاب بُوَد
رنجور بود آنست که گوید که چرا این جامه سوزاند
یعنی آفتاب و چرا آن کتان پوساند یعنی ماه

صفت حسد و مذمت او

افعیی دیدم اندران معدن یک سر و هفت روی و چار دهن

یعنی حسد که وی چون افعیست و بعاقبت خداوند خویش یعنی
حسود را فرو برد و آنچه گفت او را یک سرست یعنی یک اصل
و هفت روی یعنی هفت فلک و چهار دهن یعنی چهار طبع
و بدان که درینجا سریست بزرگ که حقیقت حسد خود چه چیزست
و چرا باید که ویرا رویها و دهانهای افلاک و طبایع بود و بدا
اینجا یکی حسد را همت خبیث نهاد که آزار حسود بر دیگران

کار دو بغایت همگی خود بدیشان دهد لاجرم آن همت خبیث
او از طبایع و افلاک بگذرد و چنانکه افلاک و طبایع دران حال
مسخر همت او شوند تا او آنکس را که محسود وی بود هلاک کند
و چشم بد همان تأثیر همت خبیث مردمست و تنگ نیست
که اگر کسی را همت پاک باشد و آن همت پاک در بیمار بندد درست
شود و اگر کسی را همت خبیث بود و آن همت خبیث در درست
بندد بیمار شود و باشد که بمیرد پس چون بحقیقت بنگری همت
خبیث چون بکمال رسد از طبایع و افلاک بیرون می شود و دو
بدی می جنباند تا دران محسود او تأثیر کنند و او را هلاک
گردانند و ازینجا بود که رسول علیه السلم گفت که کادَ الحَسَدُ
اَن یَغلِبَ القدر گفت نزدیکست حسد که بر قضا و قدر غلبه کند
و درین سخن اسرار بسیارست که اگر بشرح آن مشغول شویم از مقصود
باز مانیم و گروهی از حکما می گویند که آنچه گفت افعیی دیدم
اندران معدن از آن افعی طبیعت مصاد خواست یعنی چهار
طبع که ایشان ضد یکدیگرند که هرگاهی که این چهار طبع با یکدیگر ند

مخالف و مختلف شوند از غلبهٔ اختلاف ایشان مرگ خیزد
لاجرم حکما چنین گفته اند که این چهار طبع مختلف در ان
حال که اختلاف ایشان از حد بیرون ایشان آلت چهار میخ
عزرائیل اند پس بقول بعضی از حکما اصل این افعی هفت سر و چهار دمن
واصل طبیعت کلی و هفت فلک و چهار طبع بود زیرا که مراد از یک
سر تن طبیعت کلیست و هفت روی او هفت فلکست و چهار طبع چهار دمن

مردمی گزدمن برآوردی — هر کرا یافتی بزد و خوردی

و سر این فرو خوردن افعی حاسد را آنست که حسود مدام اندر
غم و اندوه بود از برای آنکه چرا یکی را مال و نعمت است
و مرا رنج و محنت و ازین سبب آتشی در نهاد او پدید آید و او را
به بیماری کشد و چون بیماری او بغایت رسد بر کشتن کشد

گفتم ای خواجه چیست این افعی — گفت کین نیم کار بو یحیی

و شرح این پیش ازین داده ایم که حسد آتشیست که در دل حسود
بر افروزد و اندر تن و جان و دل او کاری کند بروز
کار دراز تا آنکه تن او بیمار کند و بعاقبت ویرا مرگ کشد

اما آنچه گفت این افعی نیم کار بو یحیی است بو یحیی اینجا ملک الموت را
میخواهد و حقیقت ملک الموت نفس کلست که جملهٔ نفسهای عاقله
که جانهای آدمیست جزوها اند ازو و پس هر گه
که خواهد که این جانها را که جزوها اند ازو و از جسمها جدا
کند بواسطهٔ اجرام سماوی که عالمها بر صورت وی اند و بواسطهٔ
عناصر و طبایع آتشی در نهاد ایشان در آویزد که آن آتش را
آتش حسد گویند بتدریج همی سوزانند تا ازان بیماری پدید
آید و از بیماری مرگ و بدانکه در اصل نفس کل هیچ حسد نیست
از برای آنکه نفس کل را هیچگونه مزاجت و مشارکت نیست
واین نفسهای عاقله را با اجسام مشارکت است لاجرم نفس کل
بواسطهٔ آن اجرام کل خویش یعنی فلک در نفسهای عاقله که
ایشان اجرام اند ازوی حسد میزایند تا بعضی از نفسها حاسد
میگردند و حسدی که در ایشان پدید می آید بحقیقت نگری
از تاثیر نفس کلست که نام او ملک الموتست و ستدن جانها
بحکم ویست پس ازین نفس جزو نیمکار نفس کل بود که او را

نام ملک الموت است و کنیت بو یحیی و معنی نیم کار آن بود که آتش
حسد در وی می افروزد بواسطه افلاک و طبایع تا آنکه ویرا
بیماری کنند و از بیماری بمرگ رسانند پس ابتدای حسد هنوز
نیم کار بو یحیی بود و چون او را بمرگ کنند آنکه بو یحیی کار خود تمام کرده بود

دان که این مار کاروان خوارست / راه خالی ز بیم این مارست

یعنی این مارست که اجسام طبیعی را بی ارواح کرده است و
بسی قافلها را که راه گذار ایشان بر عالم کون و فساد است
فرو خورده و این راه از آن تا بمنزل خالیست که هر تردامنی
بدین راه نتواند گذشتن مگر کسی که من همراه وی باشم و بیشتر
از آنکه افعی ورا فرو خورد من همراهی او کنم و بمنزل رسانم
و چون او بمنزل رسیده بود بهیچگونه از افعی باک ندارد

بی من ار دست یافتی بر تو / نیز نوری نتافتی بر تو

یعنی اگر ترا بی من تنها دریافتی دیگر روشنایی هرگز ندیدی جز از ظلمت و بلا

همچو خود زشت و ناخوشت کردی / مایهٔ دود و آتشت کردی

یعنی تو بی تو از تو بپیوستی و خودی خود بتو دادی و خوشی

بنا خوشی خود بدل کردی تا تو همچو او ناخوش گشتی

منت عضوت بچار کردی / چار جزوت بهفت مه دادی

یعنی بی منت اندام ترا که چهار جزوند از چهار عناصر خاک
و باد و آب و آتش از هم فرو گشودی و بدان چهار اصل
بدادی تا خشکیت بخاک باز گشتی و سردیت بآب و تریت
بباد و گرمیت بآتش و آنکه آن چهار جزوت را یعنی
چهار طبع مرکب را بهفت مه دادی یعنی بهفت فلک و بهفت ستاره

بردی این افعی از تو بهرهٔ خویش / لیک چون با منی از و مندیش

یعنی اگر نه همراه من بودی ترا این افعی بهرهٔ خویش از تو تمامی بستدی
چنانکه او را بایستی و چون با مینی و من همراه توام از وی هیچ باک مدار

کی یکی نور من برو صد اوست / نظر من درو زمرد اوست

یعنی که یکی نور از انوار من که برو تابد او را صد نور است
و یک نظر که من برو افکنم او را چنان بود که چشم افعی را از زمرد
که نظر من او را چنان بترکاند که چشم افعی را زمرد

این بگفت او و رخ بدو بنمود / چون مرو را بدید افعی زود

یعنی چون این سخن را تمام کرد روی را بافعی نمود تیز در وی
نگاه کرد چون افعی وی را بدید بدان فر و زیبایی در حال

چون نگاهش پیش او بخفت بخفت　　راه مار را بدم برفت برفت

یعنی در حال که افعی نور رخ او بدید بروی اندر افتاد و در
خاک بغلتید و بدم راه مار را پاک بکرد و پشت بگردانید و این
مثلیست که حکما زده اند و فاین این آن بود که چون صورت
حرص و حسد نور عقل و معرفت بدیدند در حال نیست گشتند

صفت صورت حقد و ندامت آن

دیو دیدم بسی دران منزل　　خشم برکردن و زبان در دل

بدانکه اینجا دیو صورت کینه را میخواهد که اندر ذات دل منطبع شده
باشد زیرا که حقود را پیوسته حقد اندر دل نهان بود و آنچه
زبانش در دل گفت آن بود که پیوسته دشنام می دهد بدل
مر آنکس را که با او کینه دارد و آنچه گفت خشم او بر کردن آن باشد که
کردن را از آن می جنباند و روی از آن میگرداند از کینه

رخ چو کام سمند باسندان　　دل چو کام نهنگ پر دندان

یعنی روی مرد کینه دار همچو پای اسب بود در آن هنگام
که بر سندان نهد از برای نعل و میخ کوفتن و مقصود ازین
نعل زدنست که اسب را هیچ وقتی صعبتر از آن نبود لاجرم
آن وقت را دشمن دارد و نخواهد همچنین مرد کینه دار
چون آنکس را بیند که در دل ازو کینه دارد روی او را از
بغض و کینه که در دلش بود چنان کرد که روی اسب
در آن هنگام که او را نعل و مسمار زنند و دل وی با آنکس که در دلش
کینه وی بود همچون نهنگ بود با دندان یعنی کسی که در کام
نهنگ افتد در زیر دندان او هلاکت او باشد

همچو مال یتیم بیرون خوش　　لیک هنگام آزمون آتش

یعنی مرد کینه دار از برون چون مال یتیم خوش بود اما هنگام زخم
زدن چون آتش تیز بود که جان و دل را بسوزاند یعنی مرد کینه دار
کینه را در دل نهان دارد و ننماید و بظاهر زبان با خصم خویش
سخن خوش تا آنکه که فرصت یابد زخمی زند

آس و سنگ هر یکی بد و رنگ　　دل پر آتش زبان آهن سنگ

یعنی آهن و سنگ را از دو گونه ضدیتست یکی برنگ و یکی
بطبع زیرا که سنگ نیست که طبع و رنگشان بخلاف یکدیگر
و با این همه هر دو بسختی و پر آتشی یکی اند همچنین دل مرد کینه دار سخت
جون سنگ و آهن از بی رحمتی و پر آتشست همچون سنگ و آهن از حقد

با همه فعلشان زبد کهری — اندرون تیغ و از برون سپری

یعنی از بد اصلی و بد کهری با مردم بیوسته دوروی باشند
اندرون از گونه و از برون از گونه زیرا که درون ایشان را
تیغ تیز بود و از برون خود را بر دم جون سپر نمایند تا ایشان
ایمن کنند زیرا که تیغ هلاک کننده بود و سپر نگاه دارنده
آن یکی را از درون بنهان کنند و آن یکی را از برون آشکارا

جون ازان قوم بدکنش رفتیم — بدگر منزل وحش رفتیم

یعنی جون ازان قوم بدکردار بگذشتم بمنزلی دیگر رسیدم بتر و ناخوشتر ازان

صفت صورت طمع و مذمت آن

سنگلاخی بدیدم از دوده — قومی از دود دوزخ آلوده

بدانکه از برای آن طمع را بسنگلاخ مانند کرد که سنگلاخ

خانه بود در میان سنگ خارا و دوده سیاهی و تیره کی بود
در و مراد او ازین آنست که طمع در مرد طامع جون خانه بود
از سنگ خارا سیاه و تیره از برای آنکه مرد طامع مدام از وی
دل را سخت کرده باشد و شرم و ننگ با کوشه نهاده و آنکس
که صفتش این بود بی سنگ باطن او از دود دوزخ اندوده
بود زیرا که همت پاک خود را از درون بدین طامات دنیاهی آراید
و روی جان و دل پاک خود را بسیاهی و تاریکی طمع می انداید

وحشیانی دو سه جو زاغ و جو میغ — بوده کج تیغ و که جو کوهر تیغ

یعنی طامع را روی دل سیاه و تیره است مانند زاغ و میغ
و بدانکه زاغ مرغی باشد سخت سیاه و میغ ابر سیاه بود بر هم
نشسته و معنی این آن بود که درون دل طامعان جون آن مرغ و ابر
سیاه بود بر هم نشسته تاریکی بر بالای تاریکی و ایشان جمله بصورت جون
تیغ باشند یعنی کلو برنده مردم در باطن جو کوهر تیغ
بظاهر روشن بود اما در باطن کلو برنده

همه ساکن جو حس بی خبران — همه جنبان بیکدیگر نکران

یعنی جمله از خود بی خبر باشند اما نه بنگرتی و چرتی چنانکه حس
از محسوس زیرا که هرگز بینایی خود را در نتوانند یافتن مگر که مردم
بینا چیزها را بواسطهٔ او دریابد و همچنین شنوایی خود در نتوانند
یافتن جز آنکه مرد شنوا بواسطهٔ او دریابد و نیز طامعان چنین باشند
اما نه بنگرتی و چرتی از آن دنیا الا بنگریدن در رویهای یکدیگر

همه پر باد همچو نای انبان — همچو باشند گردن و دو دهان

یعنی در ایشان بجز طمع چیزی دیگر نبود و آن چون بادی بود
لاجرم تنهای ایشان همچو نای انبان بود پر باد با سه گردن و
دو دهان و ازین سه گردن گردانیدن این گردن میخواهد
از روی طمع از جانب راست و چپ و پیش و دو دهان
یکی دهان باطن و یکی دهان ظاهر صورت که آن
بر روی بود هر دو را گشاده برابر چیزی

کپیان اندرو دونده بتک — سر و دمشان لبان گربه و سگ

یعنی مثل طامعان بر مثال بوزنگان دونده بود بتک و سران بوزنگان
مانند سر گربه و سگ بود و طامعان بنزد عقلا بر مثال بوزنگان باشند

و آن طمع در نهاد ایشان بر مثال سگ و گربه بود بحقیقت

باد پیما و گرچو نای و چو چنگ — سرد و زرد و گران چو مرداسنگ

یعنی چون سخن طامعان از روی طمع باشد همه بی فایده و بی معنی
بود و سخن بی فایده و بی معنی همچو باد بود پس مثال تن
ایشان چون مثال نای و چنگ باشد طمع اندرو چون باد
لاجرم هر سخنی که از روی طمع گویند جمله باد پیمودن بود
و ایشان باد پیمایان و نیز در دل مردم همیشه گران باشند و سرد
و زرد مانند مرداسنگ که این سه خاصیت در ویست بحقیقت

همه سر چشم گشته نرگس وار — همه تن دست رسته همچو چنار

یعنی همه سر ایشان چشم گشته بود همچو نرگس زیرا که نرگس را
خود سر نبود و همگی او چشم بود و همگی سر طامعان چشم گشته بود
بنگریدن در چیز کسان و همه تنشان دست رسته بود که پیوسته
همه ایشان بند ستدن باشند و اینجا مثال دست ایشان با درخت
چنار کرد که او را همه تن دست گشته بود و مثل سرشان بنرگس زند
که همه چشم بود بی سر و خلاصهٔ سخن آنست که طامعان خود سر ندارند الا چشم

چشم و خود تن ندارند الا همه دست زیرا که بجز
طمع نگزیدن و طمع بستدن کاری دیگر ندارند

همچو آن مرد و در نشیب و فراز   پا بپها سوی قبله کرده دراز

یعنی همه سر ایشان از برای این کار چشم گشته بود و همه تن
ایشان دست گشته بود از برای آن ستدن یعنی چنانکه چشم و دست بخلق
دراز کرده بودند پا بپهای ایشان نیز همچو دست و چشم گشته بود از پر طمعی

تیز بینان کند چشم همه   تیره رویان خیره خشم همه

یعنی طامعان همه تیز بین باشند بطمع که ایشان را بجز کسان
بود و لیکن کند چشم باشند هنگام دیدن حقایق و روی دلشان تیره بود
لاجرم ازین سبب خیره خشم باشند که بهرزه خشم گیرند

دیدهاشان بوعده همچو نگین   آبخورشان ز روی همچو زمین

یعنی دیدهای ایشان همچو نگین فروزان بود و نیز نگران بود بدان
کس که ایشان را وعده کرده بود بچیزی و روبهای ایشان
بی آب بود همچون زمین خشک بهنگام تابستان گرم

یک رمه باشکونه و مدهوش   کرده در کار کفش عورت پوش

یعنی یک گروه طامعان باشکونه یعنی بی رای و مدهوش یعنی بیخبر
از خود و کرده در کار کفش عورت بود یعنی حقیقت را بمجاز داده

تن نازک لبان نی کردم   تا چنین کوه زیر پی کردم

یعنی از میان دل برون کردم آن طمع را که بر من از ثقل و گرانی
چون کوهی بود لاجرم تن خویش را ضعیف و لاغر گردانیدم
مانند یکی نی تا چنین کوهی ثقیل و گران بزیر پی آوردم بقوت عقلی

مانده گشتم ز پا و از دیده   شانه نو بود و موی ژولیده

یعنی مانده گشتم از بریدن آن کوه گران یعنی با ول با او خو کرده
بودم موی ژولیده یعنی بهم بر رفته و شانه نو یعنی عادت
آوردن دشوار بود و این شانه و موی مثلیست از عادت
نو و عادت کهن و بدانکه اینجا مراد از کوه بریدن طمع بریدنست
از خلق و مانده گشتن از پا و از دیده یعنی از روش و
بینش و شانه نو عادت نو و موی ژولیده عادت کهن

باز دندان کنان از آن صحرا   برسیدیم تا لب دریا

یعنی کام و ناکام از آن صحرا خاکی برسیدیم تا لب دریا یعنی جوهر رطوبت آبی

صفت جوهر آبی و آنچه نتایج اوست

> من ز تری در آن مهیب مقر　　خشک ماندم چو راه دیدم تر

یعنی من از تر دامنی درین جای هیبتناک خشک بجایگه فرو ماندم چون راه تر دیدم از بیم غرق

> گفت همره که یک سخن بشنو　　آنگهی دل قوی کن و در رو

یعنی آن پیر با من گفت یک پند از من بشنو و آنگه چون شنیدی باشی دل قوی کن و گستاخ در رو یعنی درین دریا

> گر همه راه نیل شد بدرست　　غم مخور موسی و عصا با تست

یعنی اگر راه تو رود گشته است ازان باک مدار که موسی و عصا او با تو همراست چنانکه موسی علیه السلام عصا را بر میان رود نیل زد تا راههای خشک بدید آمد در میان آب با تو نیز پیریست و دانشی دارد و چون عصای آن دانش برین دریا زند و آنرا خشک گرداند تا تو بر آن بگذری و از غرق امان یابی و بگذری بقوت آن پیر

> با تو زانجا که گر بد خواهست　　زین سه منزل سه دیو همراهست

یعنی آن روی که حیلهٔ دشمن تست ازین سه منزل که در پیش تست با تو درین راه سه دیو همراه خواهد بودن و مقصود ازین سه دیو نتایج جوهر آبی و بادی و آتشی می خواهد

> گر نخواهی همی مغاکی را　　بند بر نه سه دیو خاکی را

یعنی که اگر عالم مغاکی را نمیخواهی تدبیر آنست که این سه دیو خاکی را بند بر نهی تا ازین مغاکی برهی

> چون ازین مایه صاف گشتی جست　　آنگهی پای تو سماری تست

یعنی چون ازین مایه نهاد خود صافی و چست شدی آنگهی ترا خود کشتی بکار نباید که قدم همت تو کشتی تو شود

> پیش ازان کان طریق بر بدام　　زان جوانبخت پیر پرسیدم

یعنی پیش ازان که ز جوهر خاکی بگذرم ازان پیر جوانبخت پرسیدم یعنی سوال کردم

> گر مرین خطه را که پر خطرست　　هست خصمی بلند گفتا هست

یعنی این ولایت را که بدین جانب بود که بگذشتیم خداوندی بزرگ هست گفتا هست

صفت زحل یعنی کیوان و آنچه نتایج اوست

خصم این سند و بیت دوراندیش   حرفی و صد هزار سالش بیش

بدانکه این سند زحل را میخواهد یعنی خداوند ولایت خاکی
زحلست واو سندوی تیره و سیه فامست وطبع سودا دارد
ومرگ وازین عالم ما سخت دورست زیرا که بر هفتمین فلکست
وکسی که زحلی بود فعل اندیشش باشد اما زحل بی عقلست که
خبر ندارد که از وچه آید زیرا که خبر نفس عاقله اوراست نه اورا واو
جون جسمست مصور ساخته از برای نفس عاقله همچون اجسام
مصور دیگران برای نفسهای عاقله و سخت دیرینه است
جنانک صد هزار سال بیش است

گرچه دهقانی این چنین دارد   چهره بر چرخ هفتمین دارد

یعنی اگرچه خداوندی این جوهر خاکی که شرح دادیم دارد خانه او بر چرخ هفتمست

گرچه جلدست گاه دهقانی   ورچه چیره ست وقت جوبانی

یعنی اگرچه دهخدای جلدست که کار رونه نیکو تواند ساخت و
اگرچه بوقت جوبانی چیره است که کار غیب نیکو تواند کرد

لیک جون در کف آورد نشامین   نرخ گردد ترش علف شیرین

یعنی با این همه جلدی و جیرگی او جون بخانه زهره ببرج ترازو
درآید وانرا در زیر دست خویش آرد دران وقت همه نرخها
گران شود و علفها شیرین گردد یعنی در عالم قحط بدید آید

همه سختی مزاج او با مرگ   لیک زو کار زندگان با برگ

یعنی طبع و مزاج او را سختی مرگ بود یعنی او طبع مرگ دارد ولیکن
با این همه اگرچه طبع مرگ دارد از وبی زندگان با برگ و
ساز بود یعنی کسانی را که خداوند طالعشان بود کار ایشان بنظام گند

تیره دستست و گندپا و حرون   زشت رو و بلند پایه و دون

یعنی دست فعل او سخت تیزست یعنی زود گیرست و پای
روشن او سخت گندست یعنی دیر روست و حرونست یعنی
بدفعلست و زشت رویست یعنی تیره فامست و بلندست
یعنی از بالای شش ستاره است و پایه دونست یعنی همه دونان
منسوب بدو و پایه ایشان اوست یعنی اگرچه بلندست دون پرورست

صفت رطوبت وانچه نتایج اوست در جوان

من جو از پیر نکته بشنیدم   در شدم یک جهان جوان دیدم

یعنی چون از بیر آن سخن باریک بشنیدم پای ازان
خشکی در تری نهادم یعنی از عنصر خاکی بعنصر آبی
درآمدم و در ویک جهان جوان دیدم

همه دیوانه جنس و بشیدانه   همه در بند و بند پیدا نه

یعنی همه از جنس دیوانگان ولیکن بندشان نبود و مقصود
ازین سخن صفت کاهلانست که ایشان از کاهلی بدیوان
مانند که خود را ازین سو بدان سو می افکنند همچو دیو و کاهلی
در نهاد ایشان چون بندی بود ناپیدا که قضا
برایشان نهاد بود تا کمتر توانند جنبیدن از کاهلی

همه بی آگهی چو موش از خاد   همه سرمست همچو شاخ از باد

یعنی همه بیخبر بودند چنانکه موش از خاد نام مرغیست
یعنی چنانکه موش را آگهی نبود ازان مرغ بحقیقت نداند که آن
مرغ چیست و از کجاست ایشان نیز همچنین از جمله
خلایق بی خبر بودند و همه سرمست از کسل و کاهلی
چنانکه شاخ درخت مست بود از باد و نیز از باد بیخبر بود
چندانکه او را باد می جنباند او را ازان هیچ خبر نبود

همه با پایهای آلوده   همه با مغزهای آسوده

یعنی همه با همتهای ناپاک و همه با عقلهای آمیخته با طبایع

همه رنجور و هیچ کاری نه   همه حمّال و هیچ باری نه

واین هم مثلیست که حکیم زد از برای کاهلان که ایشان بوسته
در رنج کاهلی باشند بی آنکه کاری کرده باشند یعنی ماندگی در ایشان
بود اما نه از کار الا از کسل و کاهلی و همچنان باشند که کسی که
چیزی گران بر داشته باشد اما نه از حمالی بلکه از کسل و کاهلی

همه حیران ولیک نز علمی   همه کسلان ولیک نز حلمی

یعنی همه فرو مانده و سرگردان ولیکن نه از علمی و دانشی الا در غم آنکه
چون برخیزند از برای طعام و شراب که بخورند و همه آرمیده و
بجای ولیکن از کسل نه از بردباری و وقار بل از کاهلی

همه لب بر گشاده همچو صدف   همه سر در کنف کشان چو کشف

واین نیز مثلیست که حکیم زد از برای کسل و کاهلی که مثل
ایشان چون صدفست که در دریا سر از آب بیرون کرده

باشند و دهان گشاده از برای قطرهٔ باران یعنی که ایشان
پیوسته لب گشاده باشند و دهان باز کرده از برای آن تا مر
کهی دهانشان از نو باز بباید کرد از کسل و کاهلی و نیز
همه سر فرو برده باشند و درین حال مثل ایشان همچو سنگ پشت
بود که مدام سر در زیر فرو برده بود و این از برای آن کنند
که مبادا که کسی ایشانرا کاری فرماید

همچو فرعون شوم و کردن کش زده نعشی ز آب در آتش

یعنی همه کاهلان چون فرعون شوم و کردن کش باشند اگر چه
صفت ایشان کسل و کاهلی بود نیز گردن کشی در ایشان
بود همچنانکه در فرعون بود و این نیز مثلیست که از برای کاهلان
زد یعنی که کسل در ایشان صفتی بود که آن صفت نتیجهٔ عنصر
آبی و صفت گردن کشی نتیجهٔ عنصر آتشیست لاجرم چون در ایشان
صفت کسل باشد که او از آب زاید و صفت گردن کشی
نیز که از آتش زاید در ایشان پیدا شد لاجرم از وجه مثل چنان
بود که سوزاخی از آب در آتش زده باشد یعنی از کاهلی بصفت

شومی و گردن کشی نیز گشته از غایت کاهلی

تنشان همچو ساخت ساحل دلشان همچو باطن باطل

یعنی تنشان دراز و فراخ همچون فراخی کنار دریا و دلشان
تیره و سیاه همچون باطن باطل یعنی دل و مراد از ساحل فراخی
و روشنی تنهاشانست و از باطن باطل بکلی و تیرگی دلهاشان

همچو خرگوش خفته و بیدار همچو مصروع مانده بی پرکار

یعنی چون خرگوش خفته بودند یعنی و لیکن بیدار بصورت زیرا
که خرگوش چون بخسبد بی خبر باشد از احوال جهان اما
چشمهاش باز بود که هر که در نگرد پندارد که او بیدارست
و نیز کاهلان همچون صرعی باشند که در وصرع بدید آید
از کار فرو ماند ایشان نیز از کار فرو مانده بودند
زیرا اگر چه صرعی نبودند و لیکن آن کسل در نهاد
ایشان چون صرعی که ایشانرا از کار باز داشته بود

ور چه زین گونه بی نشره بودند قابل نقش بند نه بودند

یعنی اگر چه ازین گونه که پیش ازین یاد کردیم از معنی کاهلی

بی حرص بودند نه از روی معنی که خود حرص عین صفات ایشان
بود ولیکن از روی صورت از کسل حرکت نمی توانستند کردند
که دیو حرص سیر گردانند با این همه پذیرندهٔ نقش نبستند بودند
یعنی نفس عاقله را قبول میکردند و اگرچه پروای آن نداشتند
که همگی خویشتن بدو دهند و بامر و طاعت او کار کنند و بدانکه
اینجا نقش بند شاه نفس عاقله را خواست زیرا که او نقش بند بادشاهست
که فرق میان نقش نیکی و بدی او می تواند کردند و نقش صورتها او تواند بستن

هر نهنگی در وجو کوه بلند — همه حاکم کش و محدث بند

یعنی هر نهنگی که در ذات کاملان بدید می آمدند هر یکی همچون کوهی
که همه حاکم نمای کشتند و محدثانرا بند میکردند و مقصود ازین نهنگان
نسیان و غفلت را خواست که چون از حد درگذرند هم سلاک نفس عاقله
بود که او حاکم تنست و هم سلاک زبان بود که محدث جانست

وان نهنگان در و بامر خدیو — می نخوردند جز فرشته و دیو

یعنی آن نهنگان غفلت و نسیان که در ذات روح کامل منطبع
شده بودند بامر خدای تعالی خورش ایشان چیزی دگر نبود جز

فرشته و دیو یعنی نسیان و غفلت بر ایشان مستولی
شدی سلاک نفس عاقله و جسم بودی و اینجا مراد از
فرشته نفس عاقله است و مراد از دیو جسم این جسم تیره که هر دو سلاک شدی

چون گذشتم ازان منازل حوت — او و من همچو موسی و تابوت

یعنی چون درگذشتم ازان منزلهای ماهی یعنی از عنصر آبی او و من همچو
موسی و تابوت یعنی او سوار بود چون موسی و من مرکب او چون تابوت

من ورا مرکب او مرا مونس — هر دو پویان چو ماهی و یونس

یعنی من او را چون براق بودم و او مرا مونس بود یعنی رهنمای من
که من با او انس گرفته بودم و من و او هر دو طالب و جویان بودیم و
مثال ما دران حال چون مثال ماهی و یونس مرسل بود و هیچ فرق نبود

چون ازان راه تر برون راندیم — خشک بر جایگه فرو ماندیم

یعنی چون از عنصر آبی برون رفتیم و خواستیم که قدم در عنصر
هوایی نهیم خشک بر جایگه فرو ماندیم زیرا که بر هوا رفتن
دشوار بود ازان که طبیعت آویزش ما از جوهر آبی هنوز
تر بود و مراد ازش از خشکی یعنی متحیر فرو ماندیم

گفتمش بر هوا شدن خطر است　　نیست این کار پای کار سر است

یعنی پیر همراه خویشتن را گفتیم که بر هوا شدن خطری عظیم
دارد یعنی از عنصر آبی بعنصر خاکی نقل کردن دشوار کاری بود و این
کار پای نیست کار سر است یعنی از جوهر بجوهر تحویل کردن و از اسفل
السافلین تا اعلی علیین بهمت پاک که او را سر عبارت شده شاید رفتن نه بپای جسمانی

وهم ما فعل پر تواند کرد　　پای ما کار سر تواند کرد

یعنی همت پاک فعل پر تواند کرد و پای همت ما فعل سر تواند کرد یعنی
در عالم حقیقت هم پر معنی و معرفت که اصل تواند بود و هم پای
صدق و صواب که بدان سر و دران عالم بملکوت بتوان رسید

گفت کاندر تو راستی زینهاست　　کژی در تو از تری زینهاست

یعنی پیر همراه مرا جواب داد و گفت در ترکیب نفس تو راستی
ازینجاست که در ترکیب نهاد تو هنوز تریست از جوهر
آبی یعنی انصاف از خود بدادی و راست گفتی ولیکن
هنوز در عنصر آبی طبع تو میل دارد و مستغرق آبی

مرد چون تر شود جبان گردد　　تیر چون تر شود کمان گردد

یعنی مرد را چون صورت امتزاج تر شود بد دل و ناتوان
گردد همچنانکه تیر چون تر شود بر مثال کمان کژ گردد

مرد تا تر نشد نگیرد زنگ　　آینه تر شود بگیرد زنگ

یعنی تا طبع مردم تر نشود زنگ نامردی و بد دلی درو پیدا نشود
همچنان که آینه بصورت چون تر شود حالی زنگ بگیرد

جزو اینها بکل ایشان ده　　تا شوی راست همچو ناوک زه

یعنی اجزای این همه بکل ایشان ده تا همه کار تو راست
شود بر مثال ناوک چون سوفارش در زه کمان بنهد و مرادش اینجا
آنست که اجزای طبیعی را جمله بکل ایشان بازده یعنی گرمی و
خشکی را با آتش ده و گرمی و تری را بباد و سردی و تری را باب
و سردی و خشکی را بخاک تا تاثیر افلاک و کواکب اما افلاک و کواکب
ازین چهار طبع نیستند بلکه از طبیعت خامسه اند و آن عالم امر است
و کون و فساد نیست که کون و فساد در عالم سفلی از تاثیر
او بدید می آید لاجرم ازین سبب او همیشه بر یک صفت باشد
و این افزونی و کمی ماه که با می نماید در رجعت و استقامت و احتراق

دیگر پیشتر کان جمله از طریق حس چنین می نماید اما از جمله طریق
عقل افلاک و کواکب این همه کون و فساد نیست

آنکه این شهر در شمار ویست　　خاصه اکنون که کار کار ویست

یعنی این جوهر آبی و نتایج او که ما بدان گذر کردیم جمله از شمار مملکت
اوست خاصه اکنون که کار کار ویست یعنی نوبت دور اوست

او بگفت این راه ببریدم　　ز آتش و آب قلعه دیدم

چون پیر این با من بگفت و راه ببریدم نگاه کردم از آب و آتش قلعه دیدم

صفت شهوت حیوانی و نتایج آن در مردم

قلعه در جزیرهٔ اخضر　　اندرو جادوان صورتگر

بدانک این قلعه تن را می خواهد و جزیرهٔ اخضر دنیا را
یعنی سبز و خوش است و درو جادوان صورتگر یعنی
قوتهای خیالی که در مردم باشد

اژدها سر بدند ماهی دم　　لیک تنشان بصورت مردم

یعنی سرهای آن قوت خیالی که در دماغ است چون سر اژدها
بود و دم او چون دم ماهی ولیکن تن او بصورت مردم

سرشان چون سر ستوران جست　　پایشان همچو پای موران سست

یعنی سرهای بعضی از آن قوتهای خیالی چون سر ستوران بود
قوی و محکم و پایهاشان چون پای موران سست و ضعیف

تنشان همچو باغ خرم و خوش　　پایشان ز آب و خونشان ز آتش

یعنی تنهای آن قوتهای خیالی که در دماغ است همچو باغ خرم و خوش
بود و پای ایشان ز آب و فرقشان ز آتش بود و این ذم بزرگست
که حکیم ایشان را کرد یعنی دیر پایدار نباشد و
زود هلاک شوند و نیست گردند

کهنه سحر نو همی کردند　　زشتها را نکو همی کردند

یعنی آن قوتهای خیالی که عبارت از ایشان جادوان
صورتگر کرده شد چیزهای کهن هر دم نو همی کردند و می نمودند
و چیزهای زشت را در دیدهٔ ایشان نیکو می نمودند

این نمودی ز گلخنی باغی　　وان تذروی نمودی از زاغی

یعنی این از گلخنی باغی می نمودی و آن دگر از مرغ سیاه و تیره
مرغ رنگین می نمودی یعنی صورتهای زشت و ناخوب را

بر دین مردم نیکو همی نمودی

یک جهان داعیهٔ معنی دیدم   قبله‌شان زاویهٔ معنی دیدم

یعنی جهانی را دیدم که دعوت میکردند بمعنی و تکبر و قبلهٔ ایشان
جایهای معنی دیدم یعنی همگی ایشان محل شهوت گشته بودند و
محبت آن در دلشان چون ملکت خویشتن را از عالم عناصر و طبایع پاک
و مجرد کن و روح محض باش که بدان عالم روحانی بدین صفت بتوانی رسیدن

چون گمانی نماند رای ترا   بر براید چو تیر پای ترا

یعنی چون در سخن درایی و یقین ترا هیچ گمانی و شکی نماند باشند انگاه
بهمت بر براید از معرفت تا چون تیر بمقصد برسی و رحمت رسد

آنچه او گفت من چنان کردم   پس از آن جایگه روان گردم

یعنی آنچه پیر گفت چنان کردم و نصیحت او بجای آوردم و از آن جایگه روان گردم

چون تمام آن طریق بریدم   آنگه از پیر خویش پرسیدم

یعنی از جو آبی روی در جو بادی نهادم بمثال کرکس و نمرود روی بعالم علوی نهادم

روی دادم بسوی بالا زود   من و او همچو کرکس و نمرود

یعنی چون تمام آن راه را ببریدم و حقیقت آن

بدانستم پیر همراه خویش را پرسیدم

کین ولایت کراست گفت آنرا   کین بریدست ملک سلطان را

که این ولایت و مملکت جو آبی که بگذاشتم از آن کیست پیر
گفت از آن برید ملک و اینجا برید سلطان نفس کل را خواست
و برید قمر را گفت و او را از برای آن برید گفت که او در فلک
اولست و فلک نخستین کوچکترست لاجرم افلاک
دیگر کواکب که بزرگترند دیرتر برند و فلک ماه کوچکترست
لاجرم زودتر برد و پس ازین سبب او را برید ملک سلطان گویند

صفت قمر

طبع او همچو باد سرد و ترست   لیک از آتش بسی رونده‌ترست

یعنی ماه سرد و ترست و طبع آب دارد و لیکن
بصورت تیزروترست از آتش در عالم عناصر

کان بفرساید این بفرساید   وان بیفزاید این بیفزاید

وازین آن میخواهد که آبها که در دریاها و رودها و جویهاست
و روغنها که در مغزها و استخوانهاست و شیرها که در پستانهای

جانورانست جمله تعلق باه دارد و هر گاه که ماه زیادتی
گیرد این چیزها که یاد کردیم زیادت شوند و بیفزایند
و هر گاه که در کمی باشد این چیزها کم شوند و بکاهند زیرا
که ماه گهی در محاق باشد و گاهی زاید النور گردد

ملک او که بس است و که پیش است — زانکه او که کمست و که بیش است

یعنی آنچه در ملک ماهست فزودن و کاستن و افزودنش
ممکن بود اما ماه را آن ممکن نبود زیرا که این چیزهای که
می کاهد و می افزاید و می فرساید در عالم طبیعت است
و او عالم کون و فسادست لاجرم از حال بحال بگردد

کرده پیدا ز بهر غوغا را — حجرهٔ خلوت زلیخا را

یعنی پیدا کرده از بهر غلبهٔ شهوت را حجره از برای خلوت معشوق
و خلاصه آنست که بدان راضی بودند که زنا و فساد کنند پنهان
الا که حجرهٔ خلوت را آشکارا بودند از غلبهٔ شهوت

صفت جوهر هوایی و آنچه نتایج اوست در حیوانی

کرده از نوعها درو پیکر — همه را جفت جفت ماده و نر

یعنی کرده بودند درون نهاد صورتهای شهوانی
گوناگون جفت جفت نر و ماده بهم پیوسته

پیش دیدم ز قطرهٔ ژاله — اندرو سامری و گوساله

یعنی پیشتر از قطرهٔ تگرگ دیدم اندرون داغ بت و بت
پرست و اینجا سامری و گوساله بت و بت پرست را خواست

هرچه از سیم و زر همی دیدند — چون خدایش همی پرستیدند

اگرچه ایشان بصورت خداپرست بودند بتحقیق
زر و سیم چون خدای می پرستیدند و پاک نمی داشتند

هم دران قلعه حوض سنگی بود — و اندران حوضشان نهنگی بود

یعنی هم دران قلعهٔ تن حوض سنگی بود یعنی معده. و اندران
حوض معده نهنگی بود یعنی هوا و شهوت و نتایج آن

حلق او هفت بود و دندان شش — سر سوی آب و دُم سوی آتش

یعنی آن نهنگ هوا و شهوت را دیدم با هفت حلق یعنی
در جون حسد و حرص و غضب و خشم و کبر و بخل و ریا
و شش دندان او شش جهت زیرا که این جمله که یاد کرده

شد از این شش جهت پیدا می شود سر سوی آب یعنی آب شهوت

و دم سوی آتش یعنی آتش هوا

دم او قوت نفس دیوان بود   دم او دام عمر حیوان بود

یعنی دم کشیدن او نهنگ هوا و شهوت خورش دیوان بود

یعنی نفس طبیعی و نهایت سیری آن نهنگ هوا و شهوت سبب

زندگانی نفس حیوانی بود یعنی هرچه در جنگ آن نهنگ هوا و شهوت در افتادی

دم کشش او سوی دم نهایت نفس حیوانی فرستادی

خوردنش هیچ برگذار نشد   یکزمانش ز فر فراز نشد

یعنی آن نهنگ هوا و شهوت چندانکه پیش بخورد او را هیچ سیری نمی گیرد

هر زمان حلق باز تر کردی   دم و بالا دراز تر کردی

هر ساعت دهان و گلو را فراخ تر کردی و دهان و بالا را دراز

تری از برای خوردن حرص و حسد و حقد و کینه

گرچه او را چو مرگ برگ نبود   خورد او هیچ کم ز مرگ نبود

اگرچه آن نهنگ هوا و شهوت چو مرگ ساری نبود

ولیکن خورش او کمتر از مرگ نبود

چون علی از نبی دلیر شدی   همچو خصمش ز خاک سیر شدی

یعنی آن نهنگ در هوای شهوت چنان دلیر که علی از قوت

علم پیغمبر علیه السلام و همچون خصم علی از هیچ سیر نشد مگر از

خاک و مقصود از خصم معاویت که او همه عالم

از علی بستد و بهیچ گونه سیری نشد از حرص

ماهی خم که کهینه مزدورش   مار موسی کهینه گنجورش

یعنی آن نهنگ ماهی سلیمان علیه السلام که برگ و نعمت

جهانی بیکبار فرو خورد چون نهنگی کهینه مزدوری

بود از مزدوران این نهنگ هوا و شهوت و آن مار موسی

که او عصا بود و چهار صد خروار جادویی بیکبار

فرو برد کهینه خزانه داری بود از خزانه داران او

چون من آن کام و کام او دیدم   راست خواهی جهان بترسیدم

یعنی چون من آن کام و دهان و کام زدن آن نهنگ هوا و

شهوت بدیدم اگر راستی خواهی جهان بترسیدم که نهایت نبود

کز تنم همچو دل تند از خفقان   دیده مانند یخ بشد ازیرقان

یعنی دران ترس وبیم چنان گشتم که بر همه تنم خفقان بدید شد
چنانکه دل وچشم مرا یرقان بدید شد چنانکه این زردی روی مرا

خواست او تا کند سوی من رای   گفت همره که برسرش نه پای

یعنی خواست وقصد کرد آن نهنگ هوا وشهوت که آهنگ
من کند ومرا بیکبار فرو برد پیر همراه من گفت که بترس وزود پای
برسرش نه یعنی پای همت بر سر این نهنگ نه وازو درگذر

که گرو چند پایه زشتیست   اندرین منزل او ترا کشتی است

یعنی اگرچه پایه همه زشتیهاست اما درانجا ترا بر مثال کشتی است
که تو بر وی نشسته باشی واو در زیر تو باشد

سر او چون زمین پست تو است   پای برنه که دست دست تو است

یعنی سر این نهنگ هوا وشهوت چون زمین زیر پای تست پای
برسرش نه که دست ظفر ونصرت وپیروزی تراست

تو بربسته کن دهانش را   پای تو قفل بس زبانش را

یعنی اگر خواهی که تو ازین نهنگ هوا وشهوت برهی دهان اورا ازار
ببند تا پای همت تو قفلی گردد دهان وزبان نهنگ را

گفت او چون پناه خود دیدم   سفت اوشاه را خود دیدم

یعنی چون گفت پیر خود را حمایت گاه خود دیدم وداشتن
اورا دستبهای خود در ساعت

برسرش رفتم و نترسیدم   آنکه از پیر خویش پرسیدم

پای بر سرش نهادم بی ترسی وبیمی وانگاه از پیر خویش سوال کردم

که که بود این که سخت هالک بود   گفت این منتخب مالک بود

او که بود که بدان سهم وسیاست هلاک شونده وهلاک
کننده بود جواب که او نکیست برانگیخته مالک دوزخ

زو بشکرند ساکنان اثیر   زو برکند خازنان سعیر

یعنی ازین نهنگ خوشنودند ساکنان عنصر آتشی وازو بارگ
وسازند خازنان آتش دوزخ ومراد از ساکنان اثیر نتایج
عنصر آتشیست چون غضب وشهوت وصفات مذمومه که فردا
خازنان سعیر خواهند بود یعنی زبانیه آتش در دوزخ

صفت مشتری

وین خرابات جمله ازجهت راست   طرفه تر آنکه بار سای راست

یعنی این شهوت و نتایج او که شرح آن داده شد ظرفه
آنست که ولایت و ملک پارسا بیست یعنی مشتری

پادشاهان همه زدست تو نیند   همه زهاد هم نشست تو نیند

یعنی جمله پارسایان جهان پارسایی از و دارند
وهمه زاهدان عالم را مجالست با اوست

راعی هرچه اصل بخشت اوست   داعی هرچه نیک بختست اوست

یعنی نگاهبان هرچه خداوند بخت است از پادشاهان
و دعوت کننده هرچه نیک بختست از پارسایان اوست

بارگیر قوای نفسانیست   لیک هم طبع روح حیوانیست

نفس عاقله اوست اگرچه بطبع هم طبع روح حیوانیست یعنی مشتری که طبع او
گرم و ترست و همچنین طبع روح حیوانی که طبع زندگی دارد

چون شنیدم جدا شدم زنهنگ   دره پیش چشم آمد تنگ

یعنی چون از پیر آن مذمت شنیدم از آن نهنگ هوا و شهوت از و جدا
شدم و در گذشتم بس از آن دره پیش آمد یعنی جوهر آتشی

صفت جوهر آتشی و آنچه نتایج اوست

اندرو جادوان دیونگار   واندرو کوه کوه کژدم و مار

یعنی دران دره آتشین جادوان دیدم که ایشان نزد دیوان را
دل می نگاشتند و همچنین کوه کوه کژدم و مار یعنی قوتهای
آتشی که ایشان خشم و غضب را در دل می داشتند
تا شکل مار و کژدم کوه کوه بدید می آمدند

دره بس مهیب و ناخوش بود   کژدم و مار و کوه آتش بود

یعنی دران جوهر آتشی دره عظیم سهمناک و زشت بود پر از کژدم و مار
و کوه آتشین بود یعنی پر از صورت غضب و خشم و هوا بود

جادوان از جحیم و قطرانست   حربه و تیغ آتشین در دست

یعنی آن قوتهای آتشی که ایشان را جادو عبارت کردیم همه
مست بودند از گرمی و تیزی و مراد از جحیم گرمیست و از
قطران تیزی و حربه و تیغ در دست غضب و خشم را خواست

عیش نیکو تباه می کردند   رویها شان سیاه می کردند

یعنی آن جادوان که عبارت از آن جوهر آتشی کرده شد
و حربه و تیغ خشم و غضب در دست داشتند هر نفس نیکوی

روحانی که در دل بود بدان حسد به و تیغ تباه میکردند
و همچنین رو بهای آن نقشهای معرفت و حکمت روحانی
بدان قطران تیره و سیاه میکردند

که پری را چو دیو میکردند — که چو غولان غریو میکردند

یعنی کاهی پری نفس عاقله را چو دیو چو دیو نفس اماره میکردند و کاهی
از قوت غضبی چون غولان بیابانی فریاد و غریو میکردند

پیش ما کوه بود زاتش و دود — که از و کوه می دو نیمه نمود

یعنی در پیش ما کوه بود از غایت گرمی و تیزی خشم و غضب که از هیبت
آن کوه دانش از و بدو نیمه می شد یعنی عقل و معرفت نیست می شد

زیراو جز مغاک و جاه نبود — وز برش تا بماه راه نبود

یعنی در زیر آن کوه آتشین جز مغاک و جاه نبود یعنی جاه سپاه
خشم و غضب و از پیش کوه غضب و خشم تا بماه راه نبود و عقل و
معرفت راه بسته بود از تیره گی حجب عناصر

پیر چون دید ترس و اندوه من — گفت میمن لا تخف و لا تحزن

یعنی چون پیر همراه بیم و امید من بدید مرا گفت میمن هیچگونه

مترس و اندوه مدار و دلیر باش و از غم مخور

گرت باید کزین مقام برهی — زو بخور تا همین زمان برهی

یعنی اگر ترا باید که ازین جا و مکان سهمناک برهی و این جادوان
و مار و کژدم کوه آتشین بخور تا همین ساعت باز رهی

بخور اکنون زبهر دارو را — کژدم و مار و کوه و جادو را

یعنی بخور درین حال از برای داروی دل و جانت را کژدم
و مار و کوه جادو یعنی غضب و خشم و خلاصۀ این سخن آنست
که خشم را فرو خور تا ازین همه محنت و بلا برهی

کین غذا قوت نهانی تست — چشمۀ آب زندگانی تست

یعنی خوردن این غذا قوت نهانی تست یعنی قوت
روحانی و همچنین این غذا چشمۀ آب زندگانی تست
که چون این غذا بخوری هم بقوت نهانی برسی و هم بچشمۀ
آب زندگانی که آن حقیقت نهاد تست در عالم معرفت

از همه خوردنی درین بنیاد — این مینی تر بخور که نوشت باد

یعنی آن همه خوردنی که ترا درین بنیاد اصل بود و خوردن

این خوردنی خوشترست بخور که بجانت افزون باد

گفتم این را گر فتم ار بخورم ره گرفتست کوه چون گذرم

یعنی او را جواب دادم و گفتم خود گرفتم که این
بخورم این کوه راه من گرفته است ازو چون گذرم

گفت جان زین حدیث بی غم کن این همه کم شود تو این کم کن

پیر با من گفت که ازین حدیث درگذر و جان و دل را بی غم کن
قصد آن کن که همراه کم کنی که هر اینه آن در پیش تست کم شود

آن همه کم شود چو کوشش آمد گرچه چون زهر بود نوش آمد

یعنی آن همه که در پیش تست از کوه و غیره کم شود
چون کوشش و جهد تو آمد و گر خود همه چون زهر
بود که چون شهد و شکر و نوش گردد

در دلم پند او چو محکم شد این همه خوردم آن همه کم شد

یعنی چون پند پیر در دلم استوار شد بخوردن آن غذا
مشغول شدم چندانکه آن غذا می خوردم آن کوه کمتر می شد

آخر الامر آن گرامی جان پیش رویم نه این بماند نه آن

یعنی آخر کار آن خوان بزرگ که خواند که از خوردن او درجه و منزلت روحانی یافت

کوه را چون بلقمه ره کردم زیر آن کُه درو نگه کردم

یعنی چون آن کوه خشم را بلقمهٔ عقلی چون راه پست کردم یعنی چون خشم را
بجملگی فرو خوردم در زیر آن کوه بدیدهٔ عقل و معرفت می نگریست

صفت تکبر و بزرگ منشی

هر چهی بود صد هزار درو دد و دیو و ستور مردم رو

یعنی در زیر آن کوه چو هر آتشی صد هزار چاه دیدم در هر
چاهی صد هزار دیو و دد و ستور دیدم که صفت ایشان
صفت دیو و دد و ستور بود و صورت ایشان صورت مردم

چاه پر دود و آتش و سرباز می برآمد ز هر چهی آواز

یعنی چاه پر دود تکبر و عجب آتشی و سر چاه باز و از هر چاهی
آوازی بر می آمد یعنی من خداوند جاه بجاه خود لاف میزند

این همی گفت جاه جاه منست وان همی گفت راه راه منست

یعنی این یکی می گفت که خداوند قبول و جاه منم در دنیا و آن
دگر می گفت که خداوند راه و دین منم در عقبی

این همی گفت کاخ من خرمست وان همی گفت باغ من ارمست

یعنی این گفتی که سرای من شادی فزایست وآن دگر
گفتی که باغ من بهشت نمایست

اینت گفتی شبان آن رمه‌ام وانت گفتی خدای آن همه‌ام

یعنی این یکی گفت که جوبان این رمه‌ام وآن دگر گفت که خدای این همه‌ام

در سرا افکنده هر یک از راهی درجهان جاه این چنین جاهی

یعنی هر کس با دیگر از هر گونه در پیر داشتند در جهان
جاه طبیعت این چنین جاه و نعمت و مال و خلاصه این سخن آنست که
هر کسی از مال بسیار و توانگری بر خود مغرور گشته بود و با دیگر در سر داشته

شکلشان چون بچشم او دیدم لاجرم زان خسان بپرسیدم

یعنی بدیده نورانیه در صورت و شکل آن قوم بدیدم
لاجرم از آن خسان سوال کردم

گفتم این کشور مهیب کراست زین طرف بیشتر نصیب کراست

یعنی این ولایت سهمناک از آن کیست و نصیب بیشتر ازین ولایت کراست

گفت نیمه شاه انجم راست وان دگر نیمه صدر پنجم راست

یعنی پیر مرا جواب داد گفت یک نیمه آفتاب راست
که او پادشاه و ولایت تکبر است وثنا. همه ستارکانست و جای او
بر آسمان چهارمست وآن نیمهٔ دیگر بهرام راست یعنی مریخ که او
پادشاه ولایت غضب و خشمست و جای او بر آسمان پنجمست

پادشا را برین بلند حصار این وکیلست وان سپهسالار

یعنی نفس کل را که او پادشاه جملهٔ افلاک و کواکبست برین
آسمان بلند این یکی وکیلست یعنی مریخ وآن سپهسالار یعنی آفتاب

این کند لقمهٔ لئیمان خوش وان خوراند کریم را آتش

یعنی آفتاب که او سپهسالار نفس کلست لقمهٔ بخیلان از او در دل ایشان
خوش میکرداند و اندر نهاد ایشان نخوت و تکبر پدید می آرد
وآن دگر که وکیلست از آن نفس کل یعنی مریخ اوست که کریمانرا
آتش غضب و خشم در خورد می دهد تا با کرم نیز آتش غضب برانند

چون رخم زان حدیث او بشکفت آن جهان دیده پیر با من گفت

یعنی چون روی دل از شادی سخن پیر چون گل تازه بشکفت
آنگاه پیر دانای جهان دیده با من گفت

کان همه ره که دید چب و راست همه هیزم کشان دوزخ راست

یعنی این همه راه که پیش از نیست جمله راه هیزم کشان دوزخست
یعنی صفات مذمومه شک نیست که همه هیزم کشان دوزخند

زین پس از شرب عدن کن مستی کز هیزم کشی سقر رستی

یعنی پس ازین از شراب بهشت مستی کن که از هیزم ایشان
دوزخ رستی یعنی چون تو از چهار طبع و چهار عنصر و نتایج
گذشتی از سقر و هیزم کشی او جستی چون بفلک قمر رسیدی بنعیم خلد پیوستی

ای شده بر فرود خود مالک رستی از چاه دوزخ و مالک

یعنی ای آنکه مالک گشتی بر آن که فرودست تست چون طبایع
و عناصر و آنچه نتایج ایشانست و همه را در زیر تصرف عقل
خود آوردی و همه ملک تو شد و تو مالک آن گشتی بشارت
بادت که رستی از چاه و دوزخ عالم کون و فساد و از
مالک طبایع و عناصر و همه در تصرف عقل تو گشت

لیک ماندست پاره از شو هم کنون رخ بما نماید ضو

یعنی هنوز پاره از شب تاریک مانده است هیچ
باک مدار که هم اکنون صبح روز روشن بدید آید یعنی تو
هنوز در شب تاریک عناصری و پاره از تاریکی عناصر
مانده است و لیکن تو باک مدار که اکنون صبح عالم ملکوت
که وی عالم علویست برآید تا تو از تاریکی عالم سفلی برهی

کردم آخر زبان گفتاری که بس از راه پیر گفت آری

یعنی گفتار دیگر از سر دما زبانرا بگشودم و پیر همراه را گفتم که هنوز
ازین راه تیره ما را بس نیست پیر گفت آری بس است دل فارغ دار

زادمی این حدیث محدث نیست شب روی کار هر مخنث نیست

پیر مثل زد و گفت این داستان دیرینه است که شب
روی کار مردانست نه کار مخنثان ترا دامن

عاشقی را که برگ خواری نیست شب جز از بهر پرده داری نیست

یعنی هر که او را برگ آن نباشد که خواری دریابد و او را در آن
خواری و رسوایی بود بهمه حال او را شب روی کردن
اولیتر که شب او را بر مثال پرده داری بود که پرده را پیش
روی او فرو هلد تا از چشم ناجنسان محجوب گردد و از

کس ملامت نبیند و علامت نکرد و بدانک اینجا

مراد از شب پوشیده داشتن سخن حقایق است از نااهلان

و مراد از روز آشکارا کردن سخن حقایق است

شب نه بیند کسی که در طلب است　　کز خود آن سوز چراغ شب ذاست

یعنی کسی که در طلب دوست است هرگز او شب نبیند

زیرا که خود آن سوز او که در نهاد اوست او را چراغ است

در شب و چون در شب چراغ بود در آن حال او را هیچ تاریکی نبود

عاشقان کان چراغ در گیرند　　پرده شب ز پیش برگیرند

یعنی چون عاشقان صادق و محقق از سوز جان افروز

خود چراغ در گیرند تا ایشان را همه خود روز روشن بود

لیک اگر چه شبست و تاریکست　　دل قوی دار صبح نزدیکست

یعنی اگر چه این ساعت ترا شب تاریکست دل

قوی دار که روشنایی روز عالم ملکوت نزدیکست

او بگفت این چو بنگرستم خود　　صبح دیدم ز کوه سر بر زد

یعنی تیر. کی او مراد من بود این سخن همی گفت و من نگاه

کردم دیدم صبح صادق از کوه ملکوت سر بر زد

شاد گشتم چو دیده شد بینا　　برج دروازه دیدم از مینا

چون دیده حقیقت من بینا شد عظیم شاد گشتم و فرا

نگرستم برج دروازه شهرستان ملکوت را از مینا

دیدم یعنی آسمان که لطیف تر از عالم عناصر و طبایع بود

گفتم این راه چیست گفتا راست　　سر حد زمانه تا اینجاست

یعنی از آن پیر که مراد و همراه من بود پرسیدم که

این ساعت پای در خواهیم نهاد چه راهست گفتا راه

راست و آخر عالم کون و فساد تا اینجا پیش نیست

رو که اکنون بخلد پیوستی　　که از آن رشته خسان رستی

یعنی بفراغ دل برو که در بهشت جاودانی اکنون

پیوستی و از آن بازار خسان و ناکسان جستی

مژده مژده که از چنین تحویل　　رستی از زخم تیغ عزرائیل

یعنی مژده کانیت باد که از چنین سفر رستی و باز گشتی

از عالم طبایع بجهان فرشتگان جان بردی از زخم

ضربت ملک الموت یعنی اختلاف طبایع

ورگذشتی زبام عاریتی   آمدی در قبای عافیتی

یعنی اگر بگذشتی از درهای عاریت چهار طبع اینک آمدی در قبای عافیتی یعنی فلک

کانکه را عمر سعی گرکس بود   ملک الموت پشه‌ای بس بود

یعنی آنکس که او را عمر دراز بود چون عمر کرکس او را ملک
الموت پشه‌ای بس بود یعنی چون بدید حقیقت بنگری
هرگز بتکبر و قوت خویش اعتماد مکن که بکمتر چیزی هلاک شوی چون نمرود

پس نهادیم هر دو چون گردون   پی ز دروازهٔ زمانه برون

یعنی من و پیر هر دو بر مثال آسمان که ازین عالم طبیعت بیرون نشست
پای بیرون نهادیم ازین عالم عناصر و کون و فساد

آن زمین چون زمانه بنوشتیم   تا ز حد زمانه بگذشتیم

یعنی آن زمین عنصر آتشی را چون گردش شب و روز بپای همت
بنوشتیم تا از آنجا که حد آخر زمانه بود یعنی عنصر آتشی درگذشتیم

صنعت فلک قمر و مراتب نفس انسانی و صنعت زنادقه و معطله

چون گذشتیم ز آتش در بند   طارمی دیدم آبگون بلند

یعنی چون از آتش در بند بگذشتیم یعنی از عنصر آتشی صحرای
دیدم خوش و آبگون یعنی کبود و بلند یعنی بالای چشمها و
مقصود ازین طارم آبگون و بلند چرخ کبود و بلند است

اندرو صد هزار صف برنا   خوش دل و تازه روی و نابینا

یعنی که در آنجا صد هزار گروه از روی صورت خوش
دل و تازه روی اما از روی معنی نابینا یعنی معطله و زنادقه
که ایشان صانع را نفی کنند و صنع گویند بی صانع نعوذ بالله ازان

نه ز تقصیر تحتشان خبری   نه ز توفیر فوقشان اثری

یعنی که از کمی و کوتاهی عالم سفلی الهامی و نه از زیادتی و بسیاری
عالم علوی شان نشانی یعنی که نه از محنت و رنج طبایع و
عناصر ایشان را بیانی و نه از معارف و حقایق عالم ملکوت ایشان را نشانی
و ازین آن بخواهد که نه دنیا دانستند و نه دین زیرا که عمر ایشان بباد گذشت
از عنایت و نظر باری سبحانه و تعالی ایشان را هیچ حظی و نصیبی نه

از کم اندیشگی چو جنبش چرخ   سر و بن بر دو دستشان یک نرخ

یعنی که چون ایشان را هیچ اندیشه و فکرتی نبود و از باطن خود

جهان بی خبر بودند همچون گردش چرخ از حرکت خود که مرکز
نداند که گردش از کیست و یا از برای جهت ایشان
نیند درین جهان می گشتند و ازان گشتن خودشان
هیچ آگهی نه زیرا که نمیدانستند که ایشان کیستند و درین جهان از
بهر چیستند و ایشانرا که بدید آورد و از بهر چه بدید آورد

همه کوتاه دیده لیک از ناز   پایها کرده سوی قبله دراز

وازین آن میخواهد اندک بین یعنی یک چشم و لیک از سر
شادی و ناز خویشتن را بیفکنده و در خواب خوش رفته و پایها
دراز کرده سوی قبله یعنی تکیه زده برین جهان و او را قبله
خویشتن کرده و ساخته که بجز ازین چیزی دیگر خود نیست

چون بپایان مقعر بر بردم   رخت زی منزلی دگر بردم

یعنی که چون بنهایت فلک قمر رسیدم پس ازان درگذشتم
و رخت همت بمنزل عطارد فرود آوردم

صفت فلک عطارد و مقلدان یعنی عامه

اندرو حلقه حلقه مردم کحل   دیده شان جمله یکدگر را احل

یعنی درین منزل عطارد دو گروه مردم که خدای دیدم
که دیدهٔ ایشان جمله احول یکدیگر بود یعنی که دیدهای باطنشان
کور و دیدهای ظاهر ایشان برابر و پیش‌پای یکدیگر

جانشان در دو چشمشان شرری   قبله‌شان نفس و دینشان سمری

یعنی جانشان همچو دود و تیره و چشمشان شرری یعنی چون
شرری آتش که با چوب و سرگین آمیخته بود یعنی چشمشان
کور و بینا بصورت و قبله نفس که ایشانرا بجز خوردن
و خواب نخواندی همچون بهایم و دینشان سمری یعنی افسانه تقلید
و طریق افسانه از دیگران قبول کرده بودند و همچنین که نابینا
که دیگر کس کشند او را بنفس خود هیچ روشنی نبود الا بیاری دیگر

همه افزون رضا و اندک خشم   همه با سنت قبله و یک چشم

یعنی همه را رضا افزون تقلید و خشم اندک بضلالت یعنی
که بدان راضی گشته که بتقلید مقلدی روند و همه را یک
چشم پیش نه بهشت قبله و این مثلث که حکیم زده است از برای
عامه خلق که ایشان افزون رضا و اندک خشمند در تقلید و یک چشم باشند

یعنی که درین منزل عطارد دو گروه مردم کدخدای
دیدم که دیدهٔ ایشان جمله اصل یکدیگر بود یعنی که دیدهای باطنشان
کور و دیدهای ظاهر ایشان برابر و پیدای یکدیگر

همه افزون رضا و اندک خشم   همه با سنت قبله و یک چشم

یعنی جانشان همچون دود سیاه و تیره و چشمشان شرری یعنی چون
شرری آتش که با چوب و سرگین آمیخته بود یعنی چشمشان
کور و بینا بصورت و قبلهٔ نفس که ایشانرا بجز خوردن
و خواب نخواندی همچون بهایم و دینشان سمری یعنی افسانهٔ تقلید
و طریق افسانه از دیگران قبول کرده بودند و همچنین که
نابینا که او دیگر کس کشند او را بنفس خود هیچ روشنی نبود الا بیاری دیگر

جون ازان مرحله گذر کردم   روی زی منزلی دگر کردم

یعنی که همه را رضا افزون تقلید و خشم اندک بضلالت
یعنی که بدان راضی گشته که بتقلید متقلدی روند و همه را یک
چشم پیش نه سنت قبله و این مثلی است که حکیم زده است از برای
عامهٔ خلق که ایشان افزون رضا و اندک خشمند بتقلید و یک چشم باشند

در کوتاه دیدگی و اندک بینی و ایشانرا سنت قبله هست یعنی که طمع کردن
بهشت چون بیچارگی دل در ان بسته همچنانست که انرا قبلهٔ خود ساخته اند

جون ازان مرحله گذر کردم   روی زی منزلی دگر کردم

یعنی که چون از منزل فلک عطارد بگذشتم روی همت را سوی فلک زهره نهادم

صفت فلک زهره و صفت طبایعیان

مردمان دیدم اندر و بسیار   چشم ایشان دو بود و قبله چهار

یعنی که در منزل فلک زهره مردمان بسیار دیدم که چشمشان
دو بود ولی قبلهاشان چهار بود یعنی طبایعیان که ایشانرا چشم
دو است اما قبلهٔ ایشان چهار عناصر است و این چهار عناصر
معبودند قبلهٔ خود ساخته و گویند معبود ما و ازان همه عالمیان این چهارند

همه در بند چار جنگ انگیز   همه را قبله چار رنگ آمیز

یعنی همه در بند چهار طبع مخالف انگیز جنگ انگیز با یکدیگر و همه را
قبله و معبود این چهار طبع رنگ آمیز گشته و رنگ آمیز از برای
آن میگوید که از گرمی و خشکی زردی می خیزد یعنی صفرا و از
سردی و خشکی سودا و از سردی و تری سپیدی می خیزد

در کوتاه دیدگی و اندک بینی و ایشانرا هشت قبله است یعنی که طمع کردن بهشت چون یکبارگی دل در آن بسته همچنانست که آنرا قبلهٔ خود ساخته اند

> جون از آن مرحله گذر کردم　　روی زی منزلی دگر کردم

یعنی که جون از منزل فلک عطارد بگذشتم و روی همت را سوی فلک زهره نهادم

صفت فلک زهره و صفت طبایعیان

> مردمان دیدم اندرو بسیار　　جشم ایشان دو بود و قبله جهار

یعنی که در منزل فلک زهره مردمان بسیار دیدم که جشمهاشان دو بود ولی قبلهاشان جهار بود یعنی طبایعیان که ایشانرا جشم دو است اما قبلهٔ ایشان جهار عناصر است و این جهار عناصر معبود و قبلهٔ خود ساخته و گویند معبود ما و از آن همه عالمیان این جهارند

> همه در بند جار جنگ انگیز　　همه را قبله جار رنگ آمیز

یعنی که همه در بند جهار طبع مخالف انگیز جنگ انگیز با یکدگر و همه را قبله و معبود این جهار طبع رنگ آمیز گشته و رنگ آمیز از برای آن میگوید که از گرمی و خشکی زردی میخیزد یعنی صفرا و از سردی و خشکی سودا و از سپردی و تری سپیدی می خیزد

یعنی بلغم و از گرمی و تری سرخی میخیزد یعنی خون

> دل جو زین اصل جهل برکندم　　به دگر مقصدی در افکندم

یعنی که جون دل از آن اصل نادان برکندم و بدیگر منزل آمدم که آنرا فلک آفتاب گویند یعنی که همت از آسمان سیم درگذشتم و باسمان جهارم آمدم که آنرا فلک آفتاب گویند

صفت فلک آفتاب و صفت منجمان

> مردمان دیدم اندرو همه دون　　دیده شان همجو قبله شان افزون

یعنی که در منزل فلک آفتاب مردمان دیدم که همه دون و سفله و جاهل که دیده هاشان زیادت بود همجون قبلهاشان یعنی که بعدد قبلها دیده ها داشتند و بهر دیده قبلهٔ دیگر میدیدند

> جانشان تیره بود و رخ جو نگار　　قبله شان هفت بود و جشم جهار

یعنی که جانشان سیاه و تیره گشته بود از جهل و غفلت و روی ایشان جون نگار بود از خوردن و خواب خوش و قبله شان هفت بود یعنی هفت فلک و هفت سیاره و جشمشان جهار یعنی جهار عناصر

همه نزدیک خود بلند شده   قبله‌شان صنعت نقش بند شده

یعنی که بلند و بزرگ شده اما نزدیک خود نه نزدیک حکما و قبلهٔ ایشان
صنعت بند شده یعنی که صنعت سیاره که اعتقاد ایشان چنان
بود که نقش بند این نقشهای عالم این صنعت ستاره سیارند

زان چو بگذشتم آمدم بنظر   بدگر منزلی گرامی تر

یعنی که چون از منزل آفتاب در گذشتم و بمنزل فلک مریخ رسیدم
یعنی با آسمان پنجم و آیین و رسمی دیگر داشتند

صفت فلک مریخ و صفت ایمه ظن یعنی گرامیان بی یقین

که درو صد هزار نو شه بود   دیده شان هشت قبله شان بوده

یعنی که در منزل فلک مریخ صد هزار شاه نو دیدم یعنی که سلطان
با کمان بی یقین که دیدها شان هشت بود یعنی که هشت فلک و
نفس کل و عقل کل و چنین پنداشتند که ورای آن صانع نیست

همه سلطان و لیک بازندان   همه قاضی و لیک بازندان

یعنی که همه سلطان بودند از روی نفس عاقله و لیکن با زندان بهم
برآمده یعنی نفس حیوانی و نفس طبیعی و نتایج ایشان چون غضب

و حرص و غیر آن و نیز همه قاضی و لیک با زندان یعنی
که در زندان حسی هم قرین نفس اماره و نتایج او و نیز قاضی
که با زندانیان در زندان بود قضا را نشاید و حکم او نافذ نباشد
و مقصود او ازین قاضی نفس عاقله بود و مقصودش از زندان
کالبد تیره بود زیرا که قاضی چنان باید که در خانهٔ خویش نشسته در
جبار بالش قضا و حکومت بود و چون قاضی با زندانیان
در زندان بود فرقی نبود از زندان و زندانیان

بیشتر آب دار لیکن شور   بیشتر در فروش لیکن کور

یعنی که بیشترین ایشان آب داشتند لیکن آب شور که نشاید خوردن
و بیشتر ایشان در فروش بودند و لیکن کور و نابینا که خود ندیدند
که آن درست یا مهره دیگر و مقصود ازین در و ازین آب یعنی چون
هر دو روشن دانش حقیقی بود اما چون آب شور باشند
و در مهره بود آن دانش حقیقی نبود الا حشو و مجاز

همه پست و دراز عمر چو کون   همه کوتاه دیده چون فرعون

یعنی که خود همه پست و سفله و دراز عمر چون دنیا و همه کوتاه

دیده. چون فرعون یعنی چون دنیا دراز عمر لیکن دون و پست
و بی معنی و چون فرعون کوتاه دین که بجز خویشتن را معبودی
دیگر ندانند و این جمله نکوهش از برای این قوم از بهر آن کرد
که ایشان چون بقوت عقل تا بعقل کل رسیده بودند که ورای
فلک الافلاک است و آنجا منزل ساختند و گفتند نهایت قوت
نفس انسانی تا اینجاست و ورای او چیزی نیست و هرچه زیر اوست
از افلاک و کواکب و عناصر جمله از وی پدید آمدهاست و موجود همه اوست
پس بدین دلیل صانع عالم خود اییم و چیزی دیگر نیست

همه چون او بیک ره و یک خوی   ما لکم من اله غیری گوی

یعنی که چون فرعون بیک طریق و یک خوی و گفتار او همچو گفتار او
بود که قوم خود را می گفت که شما را بجز از من خدای دیگر نیست
و ایشان نیز آن دعوی می کنند که ما خدای عالمیم

نامه بر نخوانده زیشان کس   همه عنوان نامه دیده و بس

یعنی هرگز هیچ از ایشان هیچکس باطن آیات ان برنخوانده بود و ظاهر
او عنوان نامه دین بودند و بس و مراد ازین آنست که

که عنوان نامه همچنان بود که صنایع عالم همچنین صانع بصنع
دلالت کنند تا صانع را شناسند و ندانند

همه را کرده مست سودائی   جنبش و سایهٔ قباله رز

یعنی که همه را مست و سودایی کرده بود جنبش سایهٔ قبله یعنی یکی که
پنداری بیکی صرف خورده بودند و از حد برده اند در خوردن آن تا
سودای بخارات آن در دماغ ایشان نشسته است تا گفتن بیهوده درآمده اند

بکلیدی دری همی دادند   بکلاهی سری همی دادند

یعنی که از بیهوشی و بی دانشی کلیدی همی ستدند و دری همی دادند
و کلاهی را همی ستدند و سری همی دادند یعنی که جاهل ابله و
جاهل بودند که نمی دانستند که چه میگویند و چه می کنند

یعنی همه را دیوانه کرده بغفلت و نسیان در عالم طبیعت
سایه و جنبش قبالهٔ رز و این تشبیه شب و روزست که
حکیم کرده است سایه را شب خواند و جنبش قبالهٔ زر را روز
خواند یعنی که آفتاب که زر را بقباله دارد که آنرا بتدریج

می پرورد و بروزگار آنرا بغایت میوه می رساند

واینجا نیز مذمتست بران طایفه که از بی دانشی و دون همتی
کلید معرفت نمی یابند بر گشایش بند حکمت و از عجز در گشاده
حکمت حقایق را از بی دانشی و بی معرفتی بدان صفات
مذموم مینمایند و کلاه معنی می جویند و چون
نیافتند سر همت خویش را بنا بنی بباد دادند

مهره به عرض درهمی نتشناسد   وانکه از روی لاف می گفتند

و کارهای ناپسندیده را همچون مهره دون بر کارهای
پسندیده که همچون در شب بود اختیار کرده بودند و از
روی جهل و نادانی در جهار طبیعت لاف نیز زدند و می گفتند

آنکه ما را نیافت جز کم نیست   وانکه زین شهر نیست مردم نیست

آنکه ما را نیافت که در چه حالتیم و چه سعادت داریم او در
جهان جز آواره و یاوه نیست وانکه ازین شهر جنس ما
نیست مردم نیست و خلاصه سخن آنست که بر ایشان

جهل و غفلت چندان مستولی بود که از دنیا و آخرت
بکلّی فراغت داشتند و خود را همه همه پنداشتند

صفت فلک مشتری و مراییان یعنی خودنمایان

چو از آن جای رخ بره کردیم   بدگر طایفه نگه کردیم

یعنی از آنجا نیز نقل کردیم و دران منزل دیگر نگاه کردیم

مردمان دیدم اندرو جمعی   روشن و تیره ذات چو شمعی

دراینجا نیز جماعتی مردمان دیدم که ظاهر نهاد ایشان
در عالم روحانی تابان و روشن بود و لیکن از صفات مذموم
که نهاد نفس ایشان تعبیه بود در عالم سفلی و طبیعت
سخت تاریک و تنگ بود بر مثال شمعی که جهان از آتش
آن نور دهد و لیکن موم که صفت ذات اوست تاریک بود

اصل خود را فدای خود کردم   خویشتن را فدای خود کردم

اینجا حکیم را مثلیست در حق مراییان و گفت همچون شمع اصل و
جود خود را آن جاعت فدای آتش طبیعت کرده اند و
غذای خویش از نادانی و جهل هم آنجا کرده اند تا

بتدریج چون شمع می سوختند و نیست می شدند

تنشان زیر و زبر دیدم   قبله شان روی یکدگر دیدم

یعنی جسم ایشانرا زیر در عالم سفلی بطبیعت آلوده می دید
وحقیقت روح ایشان در عالم علوی ترقی میکرد و قبلهٔ ایشان
بروی یکدگر دیدم یعنی در همه احوال دنیا شغل ایشان برپا بود

آفتابی بزهره داده   گوهری را بمهره داده

از غایت آفتاب اصل را بزهره فرع داده وگوهر عاقله صد
هزاران مانند حوریان بهشت تر و تازه بی آب وآتش یعنی
دران عالم روحانی جسم نیست وآب وآتش بکار نیاید بسته

همه را قبله هم بدیشان بود   همه را دیده هم دریشان بود

یعنی قبلهٔ همه بدیشان بود و جای دور نبود و چشم همگان هم در
ایشان یعنی خویشتن بین وخودپرست بودند بعجب وتکبر

همه درکام دل موافق خویش   همه معشوق خویش وعاشق خویش

یعنی همه بمراد وکام دل خویش اتفاق نهاده و همه
برخویشتن هم عاشق شده و هم معشوق بوده از

غایت عجب وپروای کسی دیگر نداشت

همه برای خود همی زادند   بوسه برپای خود همی دادند

یعنی همه تدبیر ورای خود همی زاییدند و بوسه
برپای نهاد خود میدادند یعنی جز تدبیر ورای
خود نمی پسندیدند و بوسه برپا یعنی خود را می پسنودند
و می گفتند که ماییم ماییم وکسی دیگر در جهان نیست

همه از مردمان جدا مانده   همه در بند خویش وامانده

یعنی همگان از صحبت مردمان بیارنامه جدا بوده والتفات
کسی دیگر نکرده الا در بند هوای خویشتن غافل مانده

از خبرنامه سرمعاینه   قبله شان گشته روی آینه

یعنی از بارنامه بسیار که برایشان مستولی بود از بد و نیک
جهان معاینه خبری نداشتند و قبلهٔ ایشان درپیش روآینه
بود واین مثلیست که حکیم زد وگفت کسی در آینه
جمال خوب خویش بیند وپیری نیابد و برخود
فتنه شود همچنان برخویشتن غره شده بودند

هر کرا قبله آینهٔ چینیست — لاجرم پیشه خویشتن بینیست

واین نیز هم مثلیست و معنی بیتین که هر کرا آینهٔ
چینی پیش روی بود لاجرم خویشتن بین باشد

وانکه را آینه یقین باشد — کرچه خود بین خدای بین باشد

آنکس که او را معرفتست و بیقین در آینه حکمت و حقایق نکاه
کند اکرچه خویشتن را بیند اما باعتقاد پاک خدایرا بیند
و خدایرا شناسد و کسی انجا نکنجد

قبله شان نور بود لیک اسفل — دیده شان چار بود لیک احول

یعنی قبلهٔ ایشان بروشنایی بود ولیکن اسفل بود یعنی
بعکس وطرد عظیم تنک و تاریک بود و چشمهاشان چهار بود
ولیکن احول که یکی را دو می دیدند و دو در دو چهار
باشد یعنی هرچه میدیدند و قیاس میکردند چنان نبود بلکه بخلاف
و عکس و طرد آن بود

صفت فلک البروج جمهور مقلدان

برکذشتیم هر دو روشن بین — زین چنین منزل و هزار چنین

یعنی بکذاشتیم من و آن پیر همراه که مراد من بود
بهمت پاک آن منزل را و هزار منزل دیکر چنان

چون بدیدم هزار کونه نماز — پیر خود را سوال کردم باز

یعنی که چون بدیدم بدیده همت دران عالم روحانی از هر کونه نماز
بهزار کونه نماز برسم و قاعدهٔ دیکر نیز همراه خویش را پرسیدم

کین کیانند پایشان بر جهت — زین تعبد پرستشان در جهت

یعنی ایشان چه کسانند و پای اعتماد ایشان بر جهت و ازانچه می ورزند
و می پرستند و بر دست ایشان جهت یعنی امید بچه دارند

پس نکو روی و دلربا و خوشند — زهره طبعند و آفتاب وشند

یعنی مرا سخت زیبا و لطیف می نمایند درین عالم روحانی تر و تازه
همچون طبع زهره روشن و تابان بر مثال آفتاب

کفت کاینها که خوب چهره ترند — چشم زخم جمال بو البشرند

یعنی کفت که این جمله که در چشم تو سخت زیبا می نمایند ایشان چشم زخم جمال
آدمند یعنی بلا و آفت فرزندان آدمند از صفات مذمومه

کرچه بیرون ز جنبش فلکند — ره نشینان حضرت ملکند

یعنی اگرچه بدان همت جنبش و نفس آلوده بطبیعت
بیرون از معرفت عالم علوی اند اما روح حقیقت ایشان در عالم ملکوت است
و در نشیمن حضرت فرشتگان در عالم حقیقت

گرچه مسعود در روی منحوس‌اند ... ور چه مطلق نهاد مجبوس‌اند

یعنی اگرچه بصورت و شکل مسعود و مبارک می نمایند
ایشان بعکس و طرد همه نامبارک و منحوس‌اند بدان صفات
مذمومه و نیز اگرچه در عالم علوی دست گشاده در امن
و راحت اند اما در عالم عناصر و طبایع در حبس مانده‌اند

گاه مشغول و گاه معذورند ... گاه مختار و گاه مجبورند

یعنی ایشان در عالم کون و فساد و گاهی در کاری مشغول شوند و گاهی بعذر خواستن
آیند وقتی عزیز و گرامی و گاهی ذلیل و سرگردان در عالم عناصر و طبایع مانند

بر همه مشکل آفرینش‌شان ... قبله کرده ز حد بینش‌شان

یعنی بدان همه مشکل و طرفه آفرینش ایشان و قبله از حد بینش
ایشان بیش نبود یعنی آنچه می دیدند در پیش استوار می
داشتند بطبیعت و بیش از آن طاقت ایشان نبود

هرچه زین دیک از صف دنیاست ... همه زندان هر یکی زینهاست

هرچه بران جماعت از این که یاد کردیم و ایشان در آن بگرویدند و دین
ایشان شد بدانکه زندان هر یک از آن صفات مذمومه خواهد بود

با منی مهر شان طلب چه کنی ... در بهشتی حدیث شب چه کنی

یعنی پیر عقل او گفت که چون با منی و رفیقی چون من داری از
نشستن دون و بی بهره چند پرسی و از ایشان چه امید مهر
داری که تو این ساعت در بهشت نعیم و باقی و نورانی
قدم نهادی حدیث ظلمانی طبیعت در باقی کن

تو چو مردان کشیده همت باش ... و اندرین ره گزیده همت باش

یعنی با من چو مردان در کار رای و همت پاک در عالم ملکوت ثابت قدم باش

هر زمان آتشی همی افروز ... قبله و قبله جوی را می سوز

یعنی هر گاهی آتش از نهاد حقیقت خود برافروز
یعنی و هر قبله و قبله جوی که در عالم طبیعت هست بدان
صفات مذمومه بسوز و همه را نیست گردان

خاصه این منزلی که در پیش است ... ره زن صد هزار درویش است

حضوصا این منزلی که در پیش است در و صد هزار درویش

محقق راه زنند از غایت شوق و جانها فدا کنند دران عالم روحانی

تربتش مبسوط و هوائش درست / قوّت صد هزار عاشق است

یعنی آن منزلی دیگر که در پیش خاکش عظیم سازنده و
گسترده است و هوایش خوش و تن درست و از انجا
قوّت صد هزار عاشق است حاصل می شود یعنی
محققانرا در عالم روحانی همه راحت و امن بود

منزلی دلربا و جان آویز / مردمانی در و نگار انگیز

منزلی بس دلربا و لطیف یعنی بغایت نورانی و مردمان
نگار انگیز یعنی بصفات پسندیده و زیبا همچو نقش و نگار

شاخ کانجا رسید بر بنهد / مرغ کانجا رسید پر بنهد

یعنی از غایت خوشی و لطف آن منزل روحانی و نورانی اگر
درخت خشک انجا رسد تر و تازه شود و میوه ببار آورد و اگر
مرغ انجا پرد از خوشی و راحت آن منزل پر هم انجا رها کند

چون بدیدی رکاب سست مکن / عزم بودن در و درست مکن

یعنی چون بحقیقت آن منزل دیگر دیده باشی و لطافتش شناخته

کاهلی مکن و بشتاب تا بدانجا برسی و چون رسیده باشی قرار گیر و
قصد کن که در و مقام کنی چو منزل دیگر در پیش است

همه اندرز من بتو اینست / که تو طفلی و خانه رنگینست

همه وصیت من بتو اینست که تو هنوز طفلی و آن مقام
عظیم خوش و آراسته است بلطافت نورانی
و جوهر روحانی مبادا اگر تو همچو کودک در و فریفته شوی

گر نداری نگه کن از دورش / تا در افتی بحیرت از نورش

یعنی اگر مرا باور نداری نگاه کن از دورش تا متحیر شوی و بخود فرو مانی

من و او زود سوی شه راندیم / خیره در نور او فرو ماندیم

یعنی من و آن پیر همراه در حال برد و بسوی خدمت
پادشاه بشتافتیم و دران عظمت نور جلال او فرو ماندیم

صفت فلک الافلاک و نفس کل و صفت روحانیان

دیدم آن پادشاه بیچون را / علت اختران گردون را

یعنی بدیدم بدیدهٔ حق آن پادشاه مطلق که جسم و صورت
نیست و کیفیت و کمیت در و نیستند و علت جمله ستارگان

اوست زیرا که همه بواسطهٔ او آفریده او آفرین شده اند و او نفس کلست

عاقلی عادلی خردمندی   خوش حدیثی و نیک پیوندی

یعنی دانا و دادگر و زیرک در همه کار که زیرکی و دانایی همه از وست
خوش حدیث یعنی با نصاف نیک پیوند یعنی پیوستن او همه بحقیقت بود

صورتش عدل و خویشتن داری   سیرتش رامش و کم آزاری

یعنی صورت خدایتش همه با نصاف و عدل و خویشتن
داریست و معنی سیرت او رامش و کم آزاریست

مرجع نورهای عالم خاک   صدف گوهرهای پاک

یعنی بازگشت همه نفسهای پاک از اجسام عالم خاکی بدوست و صدف
جوهر جانهای پاک اوست یعنی حقیقت روح
پیغمبران مرسل از وست که ایشان اجزایند و او کل همه است

مبصر و هیچ حد و قسمی نه   مدرک و هیچ حد و جسمی نه

یعنی بینا در همه حال جهان که بهیچگونه حد و قسمت نپذیرد
و دریابندگی بهیچ حس و آلت جسمانی حاجت او نباشد

نیک بسیار بخش لیکن حلم   بخت بسیار خوار لیکن علم

یعنی بسیار بخش نیک و با نصاف لیکن تواضع و لطف و
بردباری و بخت بسیار خوار لیکن همه علم و معرفت

گرچه بسیار خوار و نادانست   او چه می پیش خورد به دانست

اگرچه بسیار خوار پیوسته جاهل و نادان بود
و چندان که پیش می خوردی بهتر می دانست

بهر اصلاح صورت من و تو   او یکی بود لیک رویش دو

یعنی برای مصلحت صورت ما و او یکی بود و رویش دو
یعنی دو قوت قوت عالمه و قوت عامله و آن قوت
که او را عالمه گویند روی سوی پدر داشت یعنی بعقل
کل با او و بدان قوت استفادت میگرفت و این قوت که با
عالم صورت ما داشت بدان ما را فواید میداد تا مستفید می شدیم

روی از بهر علم سوی پدر   روی از بهر فعل سوی صور

و این بیت نیز همان معنی بیشین میدهد یعنی روی حقیقت
و علم بسوی عالم ملکوت داشت و روی دیگر بعالم طبیعت

آن یکی پر ز گوش لیک از هوش   وان دگر پر زبان و لیک از نوش

آن یکی کرد روی بسوی پدر داشت یعنی عالم حقیقت همه پر از
گوش بود و آن گوش پر از هوش معنی و معرفت بود
وآن روی دیگر که بسوی عالم ها داشت پر زبان بود و آن
زبان بلطافت پر از نوش یعنی هرچه از ان سوی
بگوش هوش می شنید ازین سوی بزبان نوش در
عالم صورت باز می گفت و دران کار می بست

در یکی حال از ان دو رخ بشگفت / هم سخن گفت و هم سخن بپذرفت

یعنی در یک حال از ان دو روی بشگفت چنانکه گل بشگفد
یعنی آنکه یک روی که بصورت داشت فرا نمود و با ما سخن
گفت بخلایق و سخن پدرفت یعنی ما مشکلی که از و سوال
کردیم جواب ما بصواب داد بحقیقت و بمعنی

پیش او از برای کسب شرف / زده چندین هزار عالم صف

بدانکه مرادش از چندین هزار عالم که در پیش او صف
زده بودند نفسهای عاقله را می خواهد که در مدرسهٔ پاک او
زانو زده بودند و علم و حکمت درس میکردند

همه بی دست و بی قدم پویان / همه بی کام و بی زبان گویان

یعنی همه بی آنکه دست داشتند میگرفتند و بی آنکه کام و زبان
داشتند سخن می گفتند یعنی گرفتن ایشان بقدرت و قوت بود نه بدست
و پای جسمانی و سخن ایشان بهمت و معرفت بود نه بکام و زبان

همه از حس و از خیال برون / همه باقی و بی چگونه و چون

یعنی همه محض روح بودند و ازین پنج حس ظاهر
جسمانی بیرون بودند چون قوت سمع و بصر و شم و
ذوق و لمس و از ان پنج حس دیگر که در باطنست لطیف چون
حس مشترک و خیال و متفکره و قوت وهم و قوت حفظ
ایشان ازین ره بی نیاز بودند و مستغنی بلکه بینا و شنوا و گویا
و بویا و گیرا در ان عالم ملکوت بمعنی و حکمت بودند و توانا
و دانا بذات باری تعالی و ببقای او باقی و همه بی چگونه و چون

همه را قبله بر جبلت خویش / همه را دیده سوی علت خویش

یعنی همه را قبله بران فطرت نخستین بود که ایشان از انجا
آمده بودند و همه را جان و دل و دین بسوی آن علت

خود بود که ایشان از آنجا آمده بودند و معلولات او بودند
و خلاصهٔ سخن آنست که همه را قبلهٔ باری بود تبارک
و تعالی و همه را همت پاک بسوی او بود جل جلاله

یک صفش رهروان مرحوان ... خیمه شان دیدهای معصومان

از جمله چندان هزار صف که یاد کرده شد یک صف
رهروان مرحومان بودند یعنی آمرزیدگان از جملهٔ آلایش طبیعت
و خیمهاشان در دیدهٔ معصومیان بود از پاکی و منزهی

یک صفش راهبان و قبیسان ... بارگی بالهای قدیسان

یعنی صف دیگر صفهای زاهدان و علما بودند و براقها که در
زیر ایشان بود پرهای فرشتگان مقرب بوذ و بپر
فرشتگی می پریدند از بزرگواری علم و حکمت

هم دران صادران کشور غیب ... هم در و واردان کشور غیب

یعنی در و هم بازگردندگان قدرت غیب بودند و هم دردرآیندگان حضرت غیب و این هر دو صف از صادر و وارد
خالی نبودند و معنی صادران باشند که ازان عالم بدین رو دوازان

حضرت پاک بدین عالم سفلی خبر می دهند

هم در و عالمان سورت شرع ... هم در و عاملان صورت فرع

یعنی در و هم دانشمندان شریعت بودند که شرع از ایشان ظاهر گشته
بود و هم در و کارکنندگان صورت مردم یعنی نقاشان روحانی

یک صفش ساکنان پوینده ... دیگر خامشان گوینده

یک صف ازان صفها آرام گرفتگان روندهٔ بودند زیراکه
بذات خویش ساکن بودند و بقوت معرفت و حکمت متحرک
و در صف دیگر خاموشان گوینده زیراکه خاموش
بودند که زبان صورت نداشتند و گوینده بمعنی و حکمت

هر یکی در نطق می سفتند ... با من و او تخلق می کنند

یعنی که هر یکی ازان جماعت در سخن فراز شدند و با من و او نخوتی و طمع راست می کشند

کین همه تعبیه ز بهر شماست ... هر دو باشید شهر شهر شماست

یعنی این همه اسرار معنی که از پس این پردهٔ حقیقت
تعبیه می کنیم همه از برای شماست تا کار عالم صورت
شما راست کنیم هم اینجا مقام کنید که این شهر نفس کل

هم شهر شماست زیرا که ابتدای روح شما ازینجا پیدا می شود

کیسه خواستم بر دوزم / باشم انجا و دانش آموزم

یعنی قصد آن کردم و عزم آن داشتم که هم انجا مقام
کنم و از آن دانایان دانش آموزم

نزد آن قوم خواستم تن زد / پیر در حال بانگ بر من زد

یعنی خواستم که پیش آن گروه قرار گیرم و بانم پیر
همت که همراه بود بانگ بر من زد

که نگفتم ترا که چون او باش / مختصر چشم بد ببیند مباش

یعنی نه پیش ازین ترا گفتم که چون رندان کوتاه دیده و نابیننده مباش
وانچه در چشم تو در اید آنرا مخواه و هر بدو دونی را مبیند

گرچه زین سو مدبر فرشند / وان گروزان مقدر عرشند

یعنی اگرچه این نفسهای عاقله که یک روی بعالم سفلی دارند
وتدبیر کنند کان فرش عالم سفلی اند وآن عقلها که والا ترند
ایشانرا کروبیان خوانند روی بذات پاک باری تعالی
دارند وتقدیر کنند کان عرشند یعنی این نفس کل کما درویم

وخلاصه آنست که گفت ازین نفسهای روحانی که ایشانرا
روی بعالم سفلیست بر گذر و بنزدیک آن عقلهای کروبی
رو که همه رویهای ایشان بباری تعالی است

در محیطی بگرد جوی مپوی / آب داری بخاک روی مشوی

یعنی تو در دریای محیط بگرد جوی مگرد و آب داری بخاک
تیمم مکن و مراد ازین آنست که ورای این نفوس عاقله عقلی
دیگرست بکمال که او را عقل گویند و او چون دریاست و این
نفس کل باضافت چون جوییست و او چون آبست و نفس کل در جنب
او چون خاک پس تو گرد دریا و آب گرد جوی و خاک مگرد

ناقصی از پی تمامی را / عبره کن اسامی را

یعنی تو هنوز ناقصی ازین عالم ملکوت و این عالم طبیعت روی
با عالم اسامی دار و بگذر از عالم اسامی تا تمام در عالم حقیقت بر

چون پدر داری ای پسر بگذر / بر لب کوثر آب شور مخور

یعنی چون پدر از پسر داناترست و کاملتر از پسر بگذر و بنزد او
رو و بر کناره رود بهشت آب شور مخور یعنی مثال عقل کل همچون

رودیست از رودهای بهشت که آب او خوشترین همه آبهاست
ومثال نفس کل باضافت با او چون آب شورست و روا
نبود که آب خوش بهشت بگذاری و آب ناخوش خوری

گرچه چرخ و زمین ممالک اوست   آنکه انشا داوست مالک اوست

یعنی آسمان و زمین و هر چه در میان این دو است
همه در مملکت این نفس کلست بدانکه او با چندین عظمت
ملک عقل کلست زیراکه عقل کل پادشاه و خداوندست

از پی صیت قیل و قالی را   چه کنی ملک بی کمالی را

از برای نام و بانگ گفت وگوی را تو کجا بری این پادشاه
ناقص را که او خود در بند دیگریست

شهر پر دوست خواهی آنجا بوی   مغز بی پوست خواهی آنجا بوی

یعنی اگر شهر پر دوست خالص خواهی آنجا رو و اگر مغز حقیقت بی پوست
خواهی آنجا طلب کن که آنجا هم دوست مغز یابی و هم مغز حقیقت

مالک کل آفرینش اوست   از پی آنکه اصل بینش اوست

یعنی از برای آنکه عقل کل اصل همه بینشهاست که همه چیزها
بواسطهٔ او دیده و دانسته می شود و او همه چیزها را بحقیقت
دیده و شناخته لاجرم پادشاه جملهٔ آفرینش اوست و
هیچکس را یارای پادشاهی نیست الا باری تعالی را که مبدع همه اوست
و او را از خود پدید آورده بی واسطه و میانجی

صفت عقل کل و صفت گردونیان

پادشاهی که بعد کن کان اوست   اصل کون و نتایج کان اوست

یعنی پادشاهی که بعد از کن که باری تعالی گفت پیدایش او بوده است
و اصل همه بودها اوست چنانکه او از امر باری تعالی
پدید آمد بی واسطه همه آنچه بود بواسطهٔ او پدید آمد

پادشاهی که امر بدیت اوست   راعی راعیان رعیت اوست

پادشاهی که فرمان حقیقت صفت اوست و نگاهبان و صفت
نگاهبان رعیت اوست و مراد ازین آنست که پادشاه و نگاهبان
امهات و افلاک و عناصر و موالید نفس کلست و برین همه پادشاهان و
نگاهبان نفس کل و عقل کلست که ما در شرح اویم پس معنی این
راعی راعیان رعیت اوست نفس کل را خواستست

تحت فرمان وتحت فرمان اوست　　اصل قرآن واصل قرآن اوست

یعنی محکوم فرمان حق تعالی وتحت فرمان اوست یعنی در
زیر فرمان باری تعالی جهان مطیع است که پنداری که تحت
فرمان اوست و فرمان خدای تعالی بدو فرود آمد وهمچنین حقیقت
اسرار قران هم اوست او داند اسرار قرآن چنانکه
هست وسزاوارتر بقرآن و دانستن اسرار
قران چنانکه حق تعالی او را بیاموخته است

برتر از غایت تو نتاهی اوست　　خازن دفتر الهی اوست

واو بلندتر از انست که او را غایت ونهایت بود که هرگز
علم کس برو محیط نگردد و کس نهایت او نرسد و قلم دفتر الهی
هم اوست زیرا که باری تعالی کاتبست و علم اولین وآخرین بواسطه
این قلم بر دفتر نفس کل نوشته است زیرا که عقل قلم اوست ونفس
کل که او را بشرع لوح محفوظ گویند دفتر اوست

ملکت خویش را بفرمان اوست　　زانکه در ملک خویشتن دان اوست

یعنی پادشاهی خویش را بفرمان اوست از برای آنکه پادشاه
خویشتن شناس وخویشتن دان اوست وبدین آن خواست که
جهان داناست از تعلیم باری تعالی که هیچ حالی برو پوشیده
نگردد زیرا که فیض حق تعالی همیشه بدو میرسد وهیچ ازو
منقطع نمی شود لاجرم در یک لحظه صد هزار معرفت
وحکمت او را از حق تعالی حاصل می شود

هیچکس را بد وبدایت نیست　　ملک او را چو نهایت نیست

یعنی هیچکس ازو پیشتر نبوده است بجز باری تعالی واو پیشتر
از همه بود و پادشاهی او را پایان نیست چنانکه او را

او و ابداع تا بپیوستند　　در دروازهٔ عدم بستند

یعنی او وامر باری تعالی تا بیکدیگر بپیوستند دروازهٔ نیستی را
ببستند یعنی از آن وقت که او از باری تعالی بدید آمد بی
واسطه وچیزها را بواسطهٔ او پدید آورد در هستی گشاده
شد ودر نیستی بسته شد بقدرت حق تعالی

مقصد عزم اولیا با او　　مسند داد انبیا با او

یعنی عزمی که با او قصد کردند آن همه با اوست وتکیه گاهی

زعدل که انبیا بدان قصد کردند هم با اوست خلاصهٔ این سخن آنست
که عدل اولیا و عدل انبیا همه با اوست و همه از وست

نیکخواهیش زننگ خواهش پاک | بارکاهش ز بار کاهش پاک

یعنی هر نیکو خواهی که او راست از یکدیگر پاک
ترست و بارکاهش همه پاک بود

نه چو افلاک و انجمش انجام | نه ز بر جنبش و نه زیر آرام

یعنی چون افلاک و ستارگان نیست که او را پایان و نهایت
نیست او را نه از بالا جنبش است چنانکه فلک را و نه در زیر آرامش
چنانکه زمین را و خلاصهٔ سخن آنست که او با افلاک و کواکب نماند که او را پایان
نهایت نیست و او جنبش و آرام ندارد چنانک فلک و زمین را بود

ساخته از امر باری از بختش | از ازل تاج و از ابد تختش

یعنی باری تعالی او را از امر خویش پدید آورد بی واسطه
و از نیکبختی یعنی از مساعدت او بر سر او تاج ازلی نهاد و در زیر
او تخت ابدی یعنی اول چیزی که حق تعالی بدید
آورد او بود و معنی تاج ازلی این باشد و آخر

همه آفرینش او باشد و معنی تخت ابدی این بود

با چنین قدرت و کمال قدم | همه لطف و تواضع و کرم

یعنی با همه توانایی و قدر و کمال و جمال و جلال که
او راست در وی همه تواضع و کرمست

گرچه معلول علت سخنست | ورچه خاموش ترجمان کنست

یعنی اگرچه عقل کل معلول حق تعالی است و حق تعالی علت
اوست او نیز علت سخنست و سخن معلول اوست و اگر
چه خاموش است بصورت جسمانی ولیکن واسطهٔ کلام امر باری
تعالیست و معنی آنست که حق تعالی بنهایت عقل کلست
که عقل کل از و پدید آمد و عقل بنهایت سخن است
که سخن از و پدید آمد اگرچه خاموش است ترجمان کن است
زیرا که سخن معلول ویست و او علت سخن است

پردها دارد از شرف در پیش | زیر هر پرده یک جهان درویش

بدانکه معنی پردها اینجا مقام روندگانست که هیچ صفت نیست
از ارواح پاک که ایشانرا در عالم عقل کل جای و مقامی هست

که در وفرو مانده اند و قومی دیگر نداز ورای ایشان در مرتبت و
کرامت و قومی دیگر زیر ایشان هستند که درجات ایشان
دون درجات این دیگرانست بمعرفت و حکمت پس این
صف میانین باضافت با صف بالایین ناقص اند یعنی در معرفت
لاجرم در زندان آن ناقص فرو مانده است و باضافت
با آن صف زیرین کاملند یعنی در حقیقت لاجرم آن صف زیرین
همچنین در زندان نقصانی درویش و عاجز و فرو مانده اند

صف اول که پرده عین اند   در خرابات قاب و قوسین اند

یعنی صف نخستین که ایشان پرده عین اند در مقامی اند که آن را
مقام خرابات قاب قوسین گویند و از بهر آن خراباتش گویند
که هر که بدانجا رسد دو جهان از او هر چه در دست پاک در باخته
بود بر مثال آنکه کسی در خرابات رود هر چه با وی باشد در بازد که
در بازد و قاب قوسین از برای آن گویند که نزدیک چنان
شده باشند بباری تعالی که دو کمان چون بهم باز نهند و این مثلیست
که عرب زده است که چون دو دوست با یکدیگر یکتا گردند دو کمان را با هم باز نهند

و برهم نهند و گویند همتهای ما با یکدیگر چنان نزدیک شده اند که این دو کمان

گاه در علت مجانین اند   گاه در مجلس مشاهده اند

یعنی این ارواح که در عالم عقل کلند گاهی در بهانه کوشش اند با موختن
علم و حکمت تا آنچه ندانستند بدانستند و گاهی در نشستنگاه
مشاهده اند تا در جمال و جلال حق تعالی نگرند

گاه در سکر و گاه در صحو اند   گه در اثبات و گاه در محو اند

یعنی گاهی در مستی و بیهشی اند از جمال و جلال دوست و گاهی
در هشیاری و بیداری در پرورش علم و حکمت و گاهی در هستی
و گاهی در نیستی زیرا که چون همه دوست کردند نیست گردند
و هر گاهی که با خود آیند دیگر باره همه هست شوند

همه هم باده اند و هم مستند   همه هم نیستند و هم هستند

یعنی همه معنی و حقایقند و هم بیخودی و بیهشی در آن و همه هم
نیستند آن لحظه که آفتاب برآید جمال او بر چراغ حالشان تابد
و همه هستند آن ساعت که حجابی در پیش دیده ایشان
درآید زیرا که چراغ در تاریکی بیشتر و بهتر روشنایی دهد

کرده در دانشان هزار عمل   نقش بندان کارگاه ازل

یعنی آن عقلهای روحانی که در عالم عقل کلند ایشانرا نقش بندان
کارگاه ازلی گویند در ذات این ارواح هزار عمل کرده اند که بد (ایشان)
معرفت چیزها می نمایند و ایشان را علم و حکمت می آموزند

بس تو آن پایگاه بگذاری   سر بدین کلبها فرو داری

یعنی پیر عقل گفت بملامت که تو آن چنان پایگاه عالی و
جایگاه روحانی بگذاری و سر بدین نفس کل فرو
آری که باضافت با او چون دکانیست در جنب شهری بزرگ

خیز پای بر سر جهت نه   رخ سوی بارگاه جلت نه

یعنی برخیز و پای همت بر سر آفرینش قدیم نه
و روی دل را بحضرت باری تعالی آور

با خری در سوال تا نشوی   با جوی در جوال تا نشوی

یعنی با نادانی در پرسش آهنگ او مکن و باندک چیزی در فریب
کس مشغول مشو از نادانی که او چیزی نداند بتو چه آموزد
و باندک چیزی فریفته مشو که بپیاز برایی

خر نه‌ای کاسدان چه خواهی کرد   سگ نه‌ای استخوان چه خواهی کرد

یعنی اگر چون دراز گوش نادان نیستی در بند کاسدان جسم و
طبیعت چرا فرو مانی و سگ درنده نیستی استخوان سخت
عالم سفلی چرا می شکنی یعنی ترک جسم و طبیعت و عالم سفلی بگو
تا همه روح محض شوی و بمعنی و معرفت تمام رسیی

همت از گفت او چو نو کردم   باز از آنجای قصد دو کردم

یعنی همت حقیقت دل را بر گفت آن پیر که همراه من بود نو
و تازه راست کردم دیگر باره از آن منزل آهنگ راه کردم

چون از آن اصل و مایه فرد شدم   طفل بودم هنوز مرد شدم

یعنی چون از آن اصل و مایه که داشتم یگانه گشتم هنوز طفل بودم
و از بس طفولیت مرد شدم یعنی تا اکنون کودکی بودم نادان که
استاد من پیری بود چون استاد همه من گشتم لاجرم مرد تمام شدم

چون دگر شکل گشت بنیادم   رخ دگر باره سوی ره دادم

یعنی از شکل و صورت چون بکمال مردی افتادم
دل قوی کردم و روی دگر باره براه آوردم

سالها گشتم از برای نظر   گرد این پردهای بهناور

یعنی بهمت عالی سالهای فراوان گرد این پردهای بهناور
گشتم از برای نظر در عجایب آن عالم بزرگ و بسیط

گاه دل شمع راه غیرت بود   گاه جان غرق بحر حیرت بود

یعنی گاهی دل من شمع راه غیرت بود که در سوزش بودی
از غیرت آنکه گویی کسی بلندتر از من باشد و گاه جان من
غریق بودی در دریای حیرت گردانی که همی خواستی چونی و
چگونی خود و از آن علت ندانم نمی توانستم دانستن

که ببغداد و که ببادیه   که بفردوس و که بهاویه

یعنی گاه بآبادانی معرفت و گاه بویرانی فکرت و گاهی
ببهشت نعیم و گاهی بدوزخ جحیم زیرا که در آن مقام چون
مرا معرفت حاصل آمدی چون بودمی که کسی در آبادانی باشد چون شهر
بغداد و بمقامی که مرا آشنایی بدید آمدی همچنان بودمی که کسی در بهشت آسوده
باشد و در حال فکرت چنان بودمی که در قعر دوزخ

گاه گردی مرا چو سیر نیاز   گاه در پرده ماندمی چو پیاز

یعنی گاهی مرا از جمله پردها بدر آوردی و یک توم گردی همچون
سیر تا مرا معرفت کلی حاصل گشتی و گاهی در پرده بی معرفتی
و نادانی فرو ماندمی همچو پیاز تو بر توی

گاهی از لطف بسط مست شدم   گاهی از زخم قبض پست شدم

یعنی گاهی از لطف گشادگی باری تعالی مست شدمی و متحیر گشتمی
از جمال و جلال او و گاهی از زخم در هم گرفتگی پست شدمی یعنی
گاهی از فضل خود بمن نگاه کردی تا همه پرده از راه من برخاستی چنانکه
من در جمال او واله و متحیر بماندمی و گاهی نظر عنایت از من باز داشتی
تا دیگر باره نادانی خود بماندمی و از بلندی بپستی افتادمی

چو ازین دامها رمیدم من   بیکی پرده در رسیدم من

یعنی چو ازین دامهای پاکیزه و دشوار که بگذشتم از آنجا بپرده
دیگر برسیدم

صفت سالکان طریقت

سالکان دیدم اندرو پویان   رب زدنی تحیراً گویان

یعنی سالکان دیدم در آن پرده دوان در طلب آن روی معنی و هر یک
از ایشان می گفت که بار خدایا مرا زیادت کن سرگردانی

همه در نیستی ز قوت هست قابل و قایل بلی و الست

یعنی آن همه ساکنان نیست شده بودند بقوت هستی و پدید آورنده ایشانست
و همه در قوت روشنی هستی او نیست شوند همچون چراغ تاریک
در مقابله آفتاب و همگان هم بپذیرنده و گوینده بلی
والست بودند یعنی ایشان در ازل در علم باری
تعالی بودند که هم الست می گفتند و هم بلی جواب می دادند

جسمشان با ولایت آدم رسمشان تا نهایت عالم

یعنی ظاهر صورتشان تا ولایت آدم بیش نبود یعنی از
زمین تا فلک البروج و رسمشان یعنی سر حقیقت ایشان
تا نهایت عالم روحانی محض که آنرا خود نهایت و بدایت نیست

در بقا از بقا فنا گشته از چرا و چرا جدا گشته

یعنی در عالم بقا از پرتو نور بقای باقی فانی گشته چون چراغی
در نور آفتاب و از چرا گفتن و چرا کردن جدا گشته

جسته از جنگ خدمت حیوان رسته از ننگ خدمت حدثان

از آن جسته بودند که ایشانرا خدمت نفس حیوانی و قالب جسمانی بایستی کردن

و از ننگ آن رسته بودند که این قدیمست یا آن محدث نیست

نیست گشته همه بعزت هست علم بی نیازی اندر دست

یعنی همه نیست گشته بودند از غلبه نور هستی ذات باری تعالی چنانکه
چراغ نیست شود در پیش نور آفتاب و همه را علم بی نیازی در دست
و آنچه ما دون حقست که نیاز ایشان جز بحق تعالی نباشد

جسمیانی ز جان آبین تر ترشانی ز شهد شیرین تر

یعنی جمله خاموش بودند از نطق جسمانی و لیکن ز جان
لطیف تر و زیبا تر بودند و همه ترش روی بودند در عالم طبیعت
و لیکن در آن عالم ارواح از انگبین صافی تر و شیرین تر

معتکف در سرای راز همه پر نیازان با نیاز همه

یعنی همه مقیم گشته بودند در آن سرای نهانی که جسم نیست و محسوس نمی
شود و پر نیازان بودند بحق و بی نیازان بودند از خلق

صفت ارباب توحید و عبودیت

صف دیگر که خاص تر بودند بی دل و دست و پا و سر بودند

یعنی آن صف دیگر که خاص تر بودند از آن صف پیشین بودند نه دل

وجان داشتند جسمی و نه پای و سر الا همه حقایق و معنی بودند

فارغ از صورت و مواد همه ‌ ‌ ‌ برتر از کثرت و تضاد همه

یعنی همه پرداخته از بند صورت و هیولی یعنی از بند جسم
و جان و برتر از اختلاف و خلاف طبایع و از بسیاری
ایشان رسته و فارغ شده و صفت یگانه گرفته

جسته از جسم ماءین و الوف ‌ ‌ ‌ رسته از زحمت حدود و حروف

یعنی از قسمت مندی که آنرا ماءین و الوف گویند جسته
بودند و از زحمت حرفهای آفریده و محدث رسته بودند
که دران عالم ارواح معنی و معرفت بودند

ما عبدناک اعتقاد همه ‌ ‌ ‌ ما عرفناک اجتهاد همه

یعنی اعتقاد همه آن بود که چون در جمال و جلال او می نگریدندی می
گفتند هرگز نپرستیدیم ترا چنانکه سزای پرستش تست و چون در
تحیر فرمان او فرو ماندندی گفتندی هرگز نشناختیم
چنانکه سزای شناخت تست یعنی اجتهاد همه در
در ما عبدناک بود که آنرا بسزای تو نپرستیدیم و اعتقاد

همه در ما عرفناک که ترا نشناختیم بسزای شناخت

بنده لیکن چو سایهٔ عنقا ‌ ‌ ‌ زنده لیکن چو صخرهٔ صما

یعنی ایشان همه بودند و لیکن چنانکه سایهٔ سیمرغ که هرگز
کسی از و نشان ندهد و همه زنده و لیکن چون کر کوه که شنوایی و
گویایی او بدیگری بود نه بخود یعنی همه از خود نیست گشته بودند چون
سایهٔ عنقا و همه بحق زنده چون صخرهٔ صما یعنی کر کوه

چشم وحدت ندیده جسم یکی ‌ ‌ ‌ علم آدم ندیده اسم یکی

هرگز چشم یکی از ایشان جسم محدث ندیده بوده و هرگز علم یکی از ایشان
علم آدم نخوانده بود یعنی که ایشان همه منزه بودند از ترکیب
جسمانی و بی نیاز بودند از عالم صورت بلکه همه معنی محض بودند

خورده یک باده بر رخ ساقی ‌ ‌ ‌ هر چه با قیست کرده در باقی

ساقی ایشان حق بود و ایشان باده که می خوردند بر جمال ذات
پاک او خوردند از انکه همه مست شراب وصل شدند
و همه مدهوش جمال او شدند لاجرم هرچه با قیست
در باقی کردند یعنی هرچه دوست ترک آن بگفتند

جان فروشان بارگاه عدم   خرقه پوشان خانقاه قدم

یعنی ایشان همه جان فروشان بارگاه عدم در نیستی بودند و خرقه پوشان خانقاه قدم ازانکه در بارگاه نیستی جانها که داشتند بفروختند و خرقه که داشتند بیفکندند لاجرم ایشانرا زانجایگاه قدم جانی و خرقه دیگر از معنی و حقایق بعوض او بدادند

همه از زخم تیغ غم جسته   همه از ننگ خویش وارسته

یعنی از تیر بلای فنای افلاک و طبایع جسته بودند و همگنان از ننگ خویش یعنی از فنای حدثان خویش وارسته بودند

بر کمال مقدر تقدیر   جا ز تکبیر کرده در تکبیر

یعنی در کمال و بزرگی اندازه گیر هم اندر ز هر چهار تکبیر کلی بر تکبیر کرده بودند یعنی جمله از عبارت حرف و صوت مجرد شده بودند و همه معنی حقایق محض گشته

طوق دارانش بر نوشته ز شوق   فلک الامر کله بر طوق

یعنی کسانی که طوق عبودیت در گردن داشتند از شوق او بر طوق بندگی خود نوشته بودند که فلک الامر کله یعنی

امر و فرمان تراست و ما محکوم حکم توییم

ساخته هر یک از میان ضمیر   از قل الله ثم ذرهم تیر

یعنی هر یک از میان جان و دل تیری بود از قل الله ثم ذرهم و خلاصه سخن آنست که خدای تعالی در قرآن کلام قدیم گفت و تفسیر اینست که بگو یا محمد خدا و باقی را بگذار پس این جماعت همچنین خدایرا گرفته اند و هر چه ما دون اوست فرو گذاشته

یفعل الله ما یشا از هوش   ساخته بنده وار حلقه بگوش

یعنی بسیاقت آیه قرآن یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید کام و ناکام بنده وار حلقه گوش کرده و بمعرفت و حقیقت همه در حکم و فرمان ایزد تعالی تن در داده و راه راست بهدایت و عنایت پیش بر گرفته

جان ایشان میان آن کبرا   دفتر نقش انتم الفقرا

یعنی ارواح ایشان در میان آن بزرگان حقایق دفتری نقش بود پر از نقش یعنی نسخ والله الغنی و انتم الفقراء یعنی در بارگاه جلت قدرته درویشی و نیاز عرضه کرده بودند

نور دیدم در و روندن یکی   همچو ماهی رونده بر فلکی

یعنی دران مقام که بودم ناگاه نوری دیدم که می‌تافت
چون ماه تابان برین آسمان گردان

که همی گرد از ان مسافت دور   حرفهاشان تنا بنتی پر نور

یعنی از بس روشنایی آن حرفهای آن سپالکان طریقت
دران جایگاه عالم علوی یک تابش از دور پر نور می‌شد

پیش رو او زنده راه درشت   قبلها کرده پاک از بس پشت

یعنی که آن نور که می‌تافت در عالم ترقی میکرد و جندان منازل
ومقامات جون عناصر وطبایع وافلاک می برید راه درشت
آنرا خواست وقبلها از بس پشت کرده یعنی قبلها وبد
عتها که در عالم طبیعت است از بس پشت باز هشته

اندرین ره رو و دران منزل   خیره ماندم نه دیده ماند نه دل

یعنی دران رفتن راه من که منزل در عالم ملکوت داشتم دران ارواح لطیف
خیره فرو ماندم جنانک نه دیده درکار بود ونه اعضای دیگر

خواستم تا دران طریق شوم   با یکی یار ازان رفیق شوم

یعنی همت پاک خواستم وقصد کردم تا در راه ایشان روم وبا یکی ازان

جماعت یار گردم تا مگر من نیز همچو ایشان روحانی گردم دران عالم علوی

عاشقی زان صف مستقیم وصحیح   پیشم آمد خموش لیک فصیح

یعنی عاشقی از میان آن صف بیار پستان تن درستان پیشم
آمد خاموش ولیکن عظیم زبان دان بود وبسیار رو
خاموش بصورت در عالم طبیعت تن درست وزبان
دان عالم حقایق ومعنی ومعرفت باشد

دست بر من نهاد وگفت بایست   هم برین صف که جای جای تو نیست

یعنی دست را بر سینهٔ من نهاد وگفت اینجا بازایست
که ازین پیشتر در عالم ملکوت ترا جای نیست

ای بپرواز برپریده بلند   خویشتن را رها شمرده ز بند

ای آنکه بهمت پرواز کردهٔ بر بلندی این عالم علوی خویشتن را
از بند ودام عالم رها شمردهٔ یعنی در عالم ملکوت
عزم کردهٔ وخویشتن را از عالم عناصر وطبایع بیرون پنداشته

باز پر سوی لا تجوز وتجوز   رشته در دست صورتست هنوز

یعنی باز گرد وبپر سوی ولایت تجوز که رشتهٔ نهاد نفس تو

سنوز در دست صورتست باز کرد بسوی دنیا که بجوز و لاجوز
و بود و بنود این همه در دنیا بود زیرا که پای وجود تو
سنوز بسته بصورت جسم و عناصر و طبایعست

تا تو در زیر بند تا یعنی   تختهٔ نقش بند تکلیفی

یعنی تو تا دام ساخته و پرداخته تالیف ترکیب چهار
طبعی لابد تختهٔ نقش و قلم و رنج و محنتی تا تاثیر
این طبایع سنوز در نفس تو بود رنج و محنت از تو کم نشود

پس بدین ردی رای نتوانی زد   شرع را پشت پای نتوان زد

یعنی بدین آلت جسم و صورت جسمانی بدین رای نشاید
زدن و شریعت را نیز پشت پای نتوان زد یعنی صنعت و جود
تو روی در دنیا دارد و معاملت نفس تو در عالم کون و فساد
خواهد بودن از نیک و بد و خیر و شر خلاف امر حق نشاید
کردن و شریعت را بدین معنی پشت پای نتوان زد

که دوم عالم از روش گشتن است   جون برفتی ولایت جستن است

یعنی عالم دوم که آنرا آخرت خوانند خلق اولین و آخرین

بخویشتن می کشد و نیز جون برفتی آن ولایت جستن است
یعنی مر نیک و بد را بمکافات نیست و آنرا الابد بهر دم بخشانند

خود بخود بینی و ندانند پس   رهبر اشخاص وحدت آمد و بس

یعنی کسی بخود ذی خود راه در پیش نتواند یافت او را رهبری باید
که او را بجای که مقصد شن باشد بحقیقت برساند

رهنمای تو آنکه از نورست   نیک نزدیک لیک بس دورست

یعنی رهنمای تو آن نور خواهد بودن در پیش تو می تابد از
نزدیکی و از ما دورست زیرا که هم جنس تو در عالم طبیعت است

کوست از دیدهٔ حقیقت حق   رهبر اصدقا بمقعد صدق

یعنی که اوست مرآینه از میان دین حقایق زیرکان و پیشوای
راستگویان بمقعد صدق در ان بهشت جاودانی

این همه زشت بود و نغز آنست   وین همه پوست بود و مغز آنست

یعنی این همه باضافت پیش آن نور زشتند و خوب و زیبا آن نور است
و باضافت همه پیش او پوست نماید و مغز معنی و حقایق اوست

او تواند نمود مر جان را   با معانی حروف قرآن را

یعنی او تواند که نماید بدلیل و برهان عقل جان هرکسی را معنی حروف
قران یعنی خبر دهد بهشت پاک از هر چه هست بی واسطه از عالم غیب

کاندرین روزکار سالک اوست   جشم باز اندرین ممالک اوست

یعنی اندرین روزکار امروز سالک اوست پاک و پارسا
و جشم باز زیرک و بیدار و کاردان و هشیار در کل مما
لک بمعنی و معرفت و در عالم طبیعت پاک و بسندیده از همه
صفات مذمومه که در بشریت بود و این مدحت تعریف بود

او رهاند ترا از فکرت خویش   او رساند ترا بفطرت خویش

یعنی او برهاند ترا از جمله اندوه و فکرت طبعی و برساند بجمله
ناز و نعمت که آنرا حکمت حقایق و معنی کفته اند

پی او دار تا بحق برسی   در او کیر تا بصدق رسی

یعنی دنبال او کیر تا بمعرفت و زیرکی جندان که خواهی
برسی و حلقه درکاه او کیر تا براستی بپیوندی

کفتم آن نور کیست کفت آن نور   بوالمفاخر محمد منصور

یعنی پرسیدم که آخر آن نور کیست که جندین ستایش و مدح او کرده

کفت آن نور بوالمفاخر محمد منصور السرخسیست

هرکه بر خواند شاعرش دانم   وانکه دانست ساحرش دانم

یعنی هرکه این شعر لطیف و زیبا را بتمامی درست و راست
بخواند او را شاعر استاد بکمال خوانم و آنکه معنی حقایق و جمله
رمز او را دریافت او را جادو یعنی سخت کامل و فاضل دانم

تا خرد کوهر سخن سفتست   بخدا اکر کسی جنین کفتست

یعنی تا عقل ازین سخنهای خوب و لطیف را بر مثال جواهر سفته
در هم بپیوسته است سوکند یاد کرده است که بعد از قران
کلام خدا و اخبار پیغمبر علیه السلام و مقالات یاران به ازین
کسی نکفته است که جمله حقایق و معنی است و

والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خداوند جسم و جان و خرد   پیش ازین مرغ وهم بر نپرد

هر چه در وهم در گمان آید   ذات پاک تو پیش ازان آید

عقل‌ها جمله والهٔ صنعت   لیک عاجز ز کنه معرفت

ذات تو بی چرا و بی چونست   کنهت از حد وصف بیرونست

پرتو نورت آسمان و زمین   از تو پیداست همان و همین

ظاهر از نام تو جهان آمد   چون بباطن رسید جان آمد

نیست فیض ترا نهایت جود   پیش ازین بر ثنا نهفت وجود

بر جهان جز ترا خدایی نه   بر خدایی خود گوایی نه

قول غیر تو در تو سست آید   وین شهادت ز تو درست آید

تو همه نور و جانها تیره   چشم عقل از جمال تو خیره

نور خورشید در جهان فاش است   آفت از ضعف چشم خفاش است

ضعفها بس بیان قوت تو   عجزها بس گواه قدرت تو

من نبودم تو بوده‌ای باعث   من نباشم تو باشیم وارث

همه تنها بنیروی تو توان   هم روانها بنام تست روان

ای خداوند و راعی رمه تو   پیر زن راست گوید ای همه تو

آفریده برای آدم را   خلق هشتده هزار عالم را

مهر او را بپرورد دیده سپهر   همه در بند کیش تا مه و مهر

هم فلک راز بهر او حرکات   هم زمین راز بهر او سکنات

گرنه از بهر اوست جنبت جنان   چشم دریا پر آب و خون دل کان

باغ را بهر او بپرورند   بنباتی نکو برآورند

دد و دام و بهیمه گر جان یافت   بطفیل کمال انسان یافت

از طبیعت هر آن چه سر بر کرد   همه او را خدا مسخر کرد

من چه گویم که حاکم همه اوست   چون رمه خلق و راعی رمه اوست

تنش ارچه خدای از طین ساخت   دل او جای حکمت و دین ساخت

تنش از خاک تیره تسویه کرد   واندرو نور محض تعبیه کرد

تا رساند بحد مشر وحی   کرد اضافت بخود که من روحی

گر نه آدم بیصفی ازان دم بود   علم اسما چه حد آدم بود

چون ز رفعت بر آسمانش آورد   در زمینش خلیفهٔ خود کرد

کعبهٔ قدس پس لایزالی بد — قبلهٔ سجدهٔ ملایک شد
از جمادات زنده است نبات — همچنان کز نبات حیوانات
بس بشر به ز هرچه جانورست — باز عالم خلاصهٔ بشرست
اولیا ز اهل علم در گذرند — انبیا ز اولیا گزیده ترند
هفت نو آفرید عالم احد — هشتم آن هفت پوست بود احمد
مصطفی ز انبیا گزین آمد — خاتم المرسلین همین آمد
شرع او ماند تا جهان ماند — هر که او مؤمنست این داند
صد هزاران درود بر جانش — نیز بر اهل بیت و یارانش
آشنایی و روشنایی را — فهم کن گفتهٔ سنایی را
گر شود بر دل تو آن روشن — جانت زنده شود جهان روشن
قول او گر اثر کند در تو — دُرِ دانش گشوده شد بر تو
سرّ سیر العباد دانستی — مبدأت تا معاد دانستی
پنبه از گوش هوش جان بردار — نگرت چشم جان شود بیدار
درزهایش چه حکمتست بگو — کش ببینا دبخیه بر رو
شاید اکنون که من نوآموزم — که بر آن کهنه رقعه دوزم

هست بر آستینش همچو طراز — ذیل آن خوانش ار چه هست دراز
راستی گو بهیت غلط دانم — که من این شعر از آن غلط خوانم
لیک این ساز هر کسی بینی — شبه در سلک دُر بسی بینی
هم بود در روی خوب را حالی — از پی دفع چشم بد خالی

آغاز ذیل سیر العباد

سر گذشتی خوش بخواهم گفت — دُرّ معنی آن توانم سفت
سخنی چون شکر بده کامش — ذیل سیر العباد کن نامش
هیچ لغوی درین عبارت نیست — هیچ جز رمز و جز اشارت نیست
این حقیقت شنو مجازی نه — جمله جدّست و هیچ بازی نه
گرچه روشن لطیفها گفتم — هم بر مزیش باز بنهفتم
دُر همه در صدف نهان باشد — گوهر اندر میان کان باشد
لفظ همچون تنست و جان معنیست — تن بی جان و جان بی تن نیست
گر درین راه راست دانی رفت — بهر سیر این توانی رفت
دی بصحرا شدم برون نفسی — که مرا بود خانه چون قفسی
تا تماشا کنم بیاسایم — در درون گشت نزهت افزایم

بتفرج دلم کشوده شود / جانم از زنگ غم زدوده شود
دیدم آنجا یکه شبانی را / خوش لقا تازه رو جوانی را
رمه را می چراند و نی میزد / چه نواهای خوش که وی میزد
چون فکندم نظر سوی بیشه / خامشی دیدمش سخن پیشه
سر من از نوای او خوش شد / خاطر و طبع آب و آتش شد
کام اگر چه ذوق از شکر ست / حظ سمع از نوای نی دگر ست
گفتم از نی اگر چه با طربم / حالی آن به که حکمتش طلبم
کردم آندم دران دم اندیشه / که از و شد نوا سرا بیشه
گفتم ای نی چه بس خوش آوازی / راست خواهی عظیم دمسازی
قول گو جز که قول نغزت نیست / همه تن پوستی و مغزت نیست
سر خود را بباد دادی تو / سر دلها برون نهادی تو
هست فارغ دلت که در طلبست / از تو بی جان نفس زدن عجب است
تو همه راه عاشقانه زنی / تو همیشه همین ترانه زنی
زرد و لاغر تن او فتاده پستی / عاشقی دل بباد داده پستی
که عجب دارد آنکه پنداری / که عصای کلیم کرده یی

حالت آری جو وقت خوش شودت / خود بماندم مسیح وش شودت
جون زبان در دهان مرد و زنی / خود نگویی مرا که تو چه زنی
تو چه مرغی کیست با چه خورد / گرد هانت همی فرو سپرد
گر چه پستی عظیم بی پر و پا / سر و کار تو هست بس بنوا
کار در دم همی ببار زندت / همچو معشوق می نوازندت
از سپر بیدلی و شیدایی / کار تو چیست باز تنهایی
تو ز باد هوا نوا کنی / سخت فارغ دلی و ناله کنی
نیک فرخی تمام یافته / که لب یار کام یافته
فاش گشته که پیش مرد و زنت / خیره لب می نهند بر دهنت
سر بریده چنین سخن گویی / شرح حال از همه دمن گویی
سخن اندر گلو چه می پیچی / رو که تو زین حدیث بر هیچی
آنکه از دل دم هوای تو کرد / در ثنا دی ز خوش نوای تو گرد
ظن ببر کان دم از صفا دهدت / زانکه گه کام و گه قفا دهدت
خیره بر باد داده جان که تویی / آنکه بر باد زیست دانکه تویی
عیبت این بس که خود بزم و درشت / همه بر حرف تو نهند انگشت

ای بتو راست همچو شمع چگل | بنواها کنون تو چون بلبل
مطربان چو سماع در گیرند | ره عیش و نشاط بر گیرند
بی تو شان گرچه نیست یکدم خوش | نیست بی مطرب دمی هم خوش
ذات تو جز ز ذات آلت نیست | مطربی زان تو بحوالت نیست
چون کلامم بدین مقام رسید | ناطقه زین سخن بکام رسید
نکتها ام شنید و اندر بلی | خوش آوا ز اندر آمد نی
گفت اشعار کرده تو شعار | ای عجب عار نایدت ز اشعار
نکتهای تو شاعرانه بود | لاجرم از در فسانه بود
نظم حکمت نماید از بر من | گفته است از خدا پیمبر من
شعر در شرع بدعتی باشد | زانک ایهام صنعتی باشد
شعرا را حکایت و غربت | حکما را اشارت و رمزست
شعر وادی حیرتست و هلاک | تو در آنجا چه می نهی خاشاک
همه قول و غزل هوس گندست | این ترانه ترانه بس گندست
قول من راست گر ترا یادست | ورنه بیت حدیث من بادست
بشنو این تا سخن ز سر گیرم | بهر تو راه راست بر گیرم

سرگذشت خود و شبان گویم | کمران روز تا شب آن گویم
گفت آخر بعقل باز اندیش | من بخود هیچ بوده ام زین پیش
لطف او از نخست جوی براند | بس مرا بر کنار جوی نشاند
خاک و آبم بزیر و از بالا | تف خور شنیدم و نسیم هوا
چون مرا خاک و آب و آتش و باد | بهمه نوع تربیتها داد
تر و تازه شدم بپالیدم | از بریدن چنین بنالیدم
رحمتش باد در گلم بگذاشت | از زمینم بفضل خود برداشت
بندها بود بر من او بگشاد | بس زبانم بگفت و گو بگشاد
در تن من هوا چو تعبیه کرد | نفخهٔ روح خویش تسویه کرد
دم او بیزنم مرا دم نیست | جز وصال لبش مرا دم نیست
من سخن گو بیاری اویم | می ندانم که من چه میگویم
داد و گیری بکرد از ره داد | گر دری بست دیگری بگشاد
بر گلش چون دلم غذا دل نیست | اوست نالنده از غذا دل نیست
نفسی از سر هوس نزنم | گر نفس بایدم نفس نزنم
این دم آن دم شمر چو عین وست | دل من بین اصبعین ویست

بارها من رهی مثال او را / گفته‌ام از زبان حال او را
بی تو چون من نه تن نه جان باشم / من که باشم که بی تو من باشم
از تو آنم که راعی رمه‌ام / من بخود هیچم و بتو همه‌ام
جز که در راستی قدم نزنم / بر خلاف هواش دم نزنم
گر مخالف قدم زنم گر راست / همه از وی شناس کان نه مراست
گر سرت خوش شود ز آوازم / اوست سازنده و منش سازم
منت از من مدان که منت ازوست / نغمهٔ من ز دست نعمت اوست
هر کرا دوست پیش خود خواند / نیستان آستین برافشاند
پای چون در سرای فضل نهد / شاید ار دست دوست بوسه دهد
ور ببوسد بلند همت نیست / آستین را که دست نعمت نیست
متحرک گر آستین باشد / دست باشد نه آستین باشد
نی ز نی سخن سرای بود / وین سخن را سری بجای بود
دلم آن دم همی کند زاری / که ز جانش کند هواداری
من که جز در هواش دم نزنم / زنده دل خوان مگو که مرده تنم
از لبش یکدم ار جدا باشم / اندرین پرده بی نوا باشم

تو خشکم اگر نکو بینی / همه برگ و نوا ازو بینی
او چو داند مرا و بتواند / گه کند زنده گه بمیراند
چون بمردم بدو سپردم جان / نه مرا نام در جهان نه نشان
چون که انفاس من شمرده شود / جان برآید تنم فسرده شود
جان بجانان سپارم و بروم / تن بماند بخاک در گروم
فیضش از جان من چو باز برد / مرغ جانم ببرج باز پرد
جان از آنجا که آمد آنجا شد / مرجعش او که زوش مبدا شد
تن من مبداش ز خاک بود / یا نه بس کاه خاک پاک بود
چون برد روز من بشام اجلم / دیگری را گزیند او بدلم
من چو برخاستم دگر بنشاند / نی زن از نی فرو نخواهد ماند
چو ازو این حدیث بشنیدم / همه را حال و کار خود دیدم
شبهت از پیش خاطرم برخاست / کامدن از کجا شدن بکجاست
خلق را حشر و نشر با صمدست / همه را بازگشت با احدست
باعث ما و وارث ما اوست / اوست مبدا معاد هم با اوست
ای برادر اگر سخن دانی / شعر ازین سان سزد که برخوانی

تا نگویی که آن همه غزلست | که سراسر اشارت و رمزست
چون ندانی ز ژاژ تیز کمست | ور بدانی سراسرش حکمست
ور خطایی دران میانه بود | تیر بدگوی را نشانه بود
تو بپوشی چو من ازان خیلم | دامن عفو بر سپر ذیلم
غلطی کت نظر بران افتد | آن چنان بینت کت گمان افتد
آفت از فهم تست نز گویا | فهم غواص دان سخن دریا
هر کس از بحر خط خویش آرد | هر کرا بخت پیش پیش آرد
نقدهای درست آوردم | همه از جان نثار خود کردم
راستی رستی از همه رنجی | گر بمیزان عقل بر سنجی
گر بصورت ازو شوی قانع | شد چو عمر تو کار تو ضایع
من چو بر داشتم حجاب از پیش | باز کن چشم عقل و در اندیش
تا ببینی جمال معنی را | محو گردان خیال دعوی را
عقل داند که من چه در سفتم | گر تو دانی و گرنه من گفتم
با تو در کشف از پی پندار | با میان آمدیم رازی وار
گر ازینت غمی شود دل شاد | هرچه میخواهی ایزدت بدهاد



تم الکتاب بعون الملک الوهاب علی ید اضعف
عباد الله المحتاج الی رحمة الله الغنی ابی کلشنی الهروی
تجاوز الله عن سیآته فی تاریخ
سنه خمس ثمانین
وثمانمایه
م